کتابخانهٔ آستان قدس

اسم کتاب دیوان ناصرخسرو ............ فارسی

مصنف سراینده حکیم ناصرخسرو علوی

مؤلف

خطی نستعلیق ۲۳ سطری

چاپی

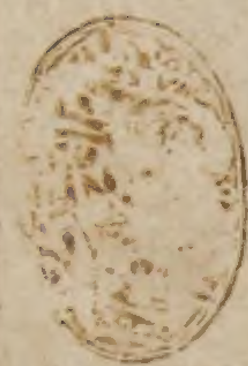
سال چاپ یا تحریر ۱۲۵۵ ق عدد اوراق ۱۷۲

جزء کتب ادبیات شماره

شمارهٔ عمومی ۹۵۸۶ شمارهٔ قبض

واقف [illegible]الفضل شاهرخی تاریخ وقف ۱۳[illegible]

طول ۲۱ عرض ۱۳ گنجه



[illegible]







بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حقیقت احوال ونسباً وحسباً بنگارش رساله که خود در وقایع احوال خود
نوشته است چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن علی بن حسن بن
محمد بن علی ابن موسی الرضا علیه السلام که در ریعان عمر مشعوف بود بتحصیل علوم و کمالات تا
مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سیر تنزیل سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم
در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول
گشتم و در سه سال در تتبع علم هیأت و نجوم و رمل و اقلیدس و مجسطی نموده و از هفده سالگی تا
یازده سال دیگر اوقات فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع
کبیر و سیر کبیر را که تصنیف کرده است امام اعلم و زکی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلیات
شامل را که جدم حضرت علی الرضا علیه السلام تصنیف فرموده یاد گرفتم و سهل تفاوتی یافتم
و در میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ متداوله بسیار از
کتب فقه و اخبار خواندم و قریب هفتصد تفسیر بتلمید و برخی بمطالعه گذشتم و در سن سی و
دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب را بفضلاء آن مذهب درس گفتم و مدت شش سال
دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع تهذیب باطن مشغول
شدم و بمنطق اکبر و حکم جاماسبی و الهی و طبیعی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل
و صد و رصد که جد بزرگوارم حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام که در روز فتح خیبر حق سبحانه
و تعالی او را حامل نموده بود پرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و نیرنجات



و آنچه بآنها تعلق دارد و از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قطالوقا که از حضرت عیسی بن مریم
علی نبینا و علیه السلام شنیده بودم کشف نموده بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطرم رسید
که از دنیا هیچ دقیقه از دقایق نمانده که بر من ظاهر نشده انگاه بواسطه گردش روزگار و
اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجاهی خطیر و مالی کثیر
و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان مرا تعلقی بنزد پسر پادشاه بهم رسیده
بود و تسخیر او کرده بودم بنوعی که در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم
و مضمون امتثال بمسامع آن سپهر اقبال میرسانیدم ما عشق ترا بیادگار آوردیم
بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم ناگاه غمت در دل ما کرد نزول جان پیش رهش بهر نثار
آوردیم و در العهد عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم
نهایتی که علما و فضلا همگی را از احوال من حسد آمده و در غیبت من مرا در نزد ملک بکفر و زندقه
نسبت دادند و بر قتل من فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب
موسوم است بشوقی بسوختند و ملک مصر بسخن ایشان از جای در آمده و انقیاد رای باطل
ایشان نموده قصد من کرد همان پسرش که نزد من چیزی میخواند مرا از همین خبر دار ساخت حیث
القصه کار بجائی رسید که در شب تیره از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت
دل بر داشته با برادر کهتر خود ابو سعید با دل خونین و خاطر اندوهگین بیزاد و راحله
از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا اینکه ببغداد رسیدم
و در اوان دولت القادر بالله بوزارت او اختصاص یافتم و مرتبه ام اضعاف مرتبه
اول شده در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از آن
مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع گیلان و نواحی برسالت فرستاد و چون با برادر خود سعید
بگیلان رسیدم ملک ملاحده مدتها بود که خواهان و جویای من بوده است و با خلیفه ضمناً
یاغی و در مقام خلاف و من از همین غافل چون بدیار او رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم
اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است وزیر خلیفه پرسید کدام ناصر از این سؤال او سخت بترسیدم
و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود بزرگ و عاقل و زیرک و

روی در خوشنودی گفت تو پسر خسرو علوی نیستی گفتم نی او مردی حکیم بود دانشمند است او را بدیدست
چکار گفت تو بر سیمای حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمت نیستم فرمود کتابی
آوردند و مرا گفت جمله این تصنیفات ناصر خسرو علویست و مجلس از علمای وقت ما قادر
بر تحقیق معانی این کتاب نبوده اند گشت باری تو نظر کن چون کتاب را گرفتم و نگاه کردم دیدم
کتابی بود که من در منطق الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام نهاده و مرا گفت مسئله
در وجود واجب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان کردم بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده
گفتم نخوانده ام اما این سهلست درین سخن بودیم که ناطوس مغربی که در نزد من بیابان شتافته بود
در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره زد و بیهوش شد رئیس ملاحده از آن حال در تعجب شد
چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد از و پرسید که ای ناطوس این چه کس است که ترا از دیدن
او این حال پیش آمد گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست چون رئیس ملاحده این سخن شنید برخاست
مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله که طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید از ان
پرسید که این شخص کیست که همراه تست گفتم برادرم ابوسعید است او را نیز مراعاتهای بسیار کرده
و بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان بر و ظاهر
ساخت من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت و در همان روز جمیع امور
ملکی و مالی خود را بمن باز گذاشت و با من نوعی سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون
مدت غیبت من دور افتاد خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون
رسول خلیفه ادای رسالت نموده پادشاه ملاحده گفت بخلیفه بگوی که ترا العیاذ نخواهیم
نمود و حکیم ناصر را نیز بخدمت تو نخواهیم فرستاد چون رسول خلیفه باز گشت و خلیفه را از این حال
آگاهی داد بغایت آزرده گشته بود با علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شده و خلیفه فرمان
داده بود که هر مرتبه یک کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی بر آمد من از ملک ملاحده [illegible]
جماعتی از عقب من فرستاد تا مرا گرفته آوردند و بند نمودند گفت ای پسر خسرو علوی سالها
ترا میخواستم و بجان طالب بودم اکنون که فلک ترا بدست من انداخته بهیچ وجه مفارقت ممکن نیست مگر مدت
دو سه سال در حبس بودم و همان وزارت او با من بوده و پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری

از علم



از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرده روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت الحکیم
فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تأویل کردم که موافق مذهب
ایشان بود و در آن زمان بآن مرحله مجبور بودم و از خوف تلف نفس خود در جهت شرع شریف آن تفسیر را
نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آنرا باطراف و اکناف عالم
فرستاد علما و فقهای آن روزگار آن کتاب را ملاحظه نموده و مرا بکفر و زندقه نسبت کردند
و عجب از ایشان که نظر بر جهت شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی
و تقدس بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او بنوعی بر سر ضرورت
و چون در میان ایشان عالمی نبود که با او توان صحبت داشت دلگیر و آزرده خاطر بودم تا آخر
پرسیدم که در مملکت شما هیچ کس هست که با او صحبت توان داشت گفتند آری در گیلان
بزرگواریست که او را فارابی میگویند او را طلب کنی فی الجمله ازین دلگیری خلاصی یابی چون
این سخن شنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد از چند گاهی خبر
آوردند که او برحمت الهی پیوسته است ازین رهگذر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که الطور جائی
وجود و همچنین دوستی غنیمت بود القصه بطریق اضطرار در میان ایشان بودم تا روزی برادرم
ابوسعید گفت ای برادر چرا از عالم روحانیات که بروزگاران تحصیل کرده در مانده
طلسم اعظم بساز و روحانیان را بخوان و شر این کافر را از خود دور کن آنگاه تفکر کرده در
دو روز [illegible] سخن او را قبول کردم و بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ای ملک برادرم را
در جمیع امور حکمرانی تمام است امید دارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را
از من باز گرفته باو تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر حدیث میکرده باشم رئیس ملاحده
گفت وزارت از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادر
واگذاشتم و خود بدعوت روحانیات مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم حاجت
خود عرض نمودم و التماس کردم که مرا در آن دور و زار سر نظام خلاصی دهند یکی
از روحانیان گفت اگر فرمان دهی او را هلاک کنیم گفتم نه بیمارش کن تا بتدریج از هم بگدازد
ظن بوی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و پنج روز قرار دادم و در همان روز جان او

متغیر شده و در ساعت مرا طلب کرده گفت علاج این مرض چیست و این چه بیماریست گفتم
صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون دو سه روز بگذشت باز مرا طلب کرده گفت نظر کن تا
این مرض معلوم شود از چیست تامل کردم و گفتم حقیقتا این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض
هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبا مملکت را حاضر نمودند علاج آن بیماری را نتوانستند
و چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی موعی او را حرکت داد که از هیبت
بیهوش شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من از وحشت ترسیده بودم زیرا که هلاک
آدمی کاریست خطیر چون نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا
کشتی و این بیماری نیست مگر از تسخیر تو مر روحانیان را ایشان را حواله کردی
بر من تا کار من بانجا رسید بعد از آن گفت من ترا و علم ترا دوست میدارم و ترا هیچ
آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ بر خیز و از مملکت من بیرون رو که مبادا
بعد از من ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من معامله ترا و خود را بخدا باز گذاشتم
انگاه از نزد او بیرون آمدم ترسان و لرزان بخانه رفتم و برادر خود ابو سعید را طلب داشتم
و گفتم این ظالم کشته شد و ما را امشب ازین شهر باید بیرون رفت چون شب درآمد گفتم
از روحانیان را گفتم که زبان او را اگر با تو سخن بگوید روحانی زبان او را بگرفت و بعد از آن
بخاطرم رسید که چون روز شود بحیله و تدبیر از آن شهر بیرون رویم چون روز شد
بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرا دمشق گیاهیست که این مرض را علاج است اگر فرمان
دهی من بروم و آن گیاه را بیاورم پسر ملک رخصت داده آنچه از ضروریات که
در کار بود برداشتم و باتفاق بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقها شنیدند بخدمت
پسر ملک رفتند و گفتند حکیم ناصر را مگذار برود که ملک را او کشته و بالفعل او گریخته میرود
پس پسر ملک گفت چگونه بگذارم او را و حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود قیمت
سیصد نفر همراه کردند و مرا با برادرم رخصت داده چون پنج و پنج فرسنگ
از شهر دور شدیم شبی در قهستانی فرود آمدیم برادرم ابو سعید نزد من آمده گفت چرا
آنجا بمریخ نمی آوری تا آن جماعت را دفع کند روز دیگر آنجا بمریخ زدم چون شب شد مریخ فرود



آمده تمام آن ملحدان را بقتل آورده بنوعی که یکنفر نماند که خبر بیرون برد خلاصه بعد از مشقت
بشهر نیشابور رسیدیم و با ما شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور کسی
ما را نمی شناخت آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طوف بر در مسجد
و مدرسه که می گذشتیم شنیدم که مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه مرا نسبت میدادند و
شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از
اهل مصر مرا دیده بشناخت نزد من آمده گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابو سعید برادر تو
نیست من از بیم دست او را گرفته بحرفش منزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا
بستان و این راز را آشکار مکن چون آن شخص راضی شد روحانی را گفتم تا وجه را حاضر
ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون کرده پس با ابو سعید بیاز ار آمده بدکان موزه
دوزی رسیدیم موزه خود را دادم تا مرمت کند تا از شهر بیرون رویم که ناگاه
از آنطرف بازار غوغا برخواست و موزه دوز بر اثر آن روان شد و بعد از زمانی برگشت
پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم که چه غوغا بود و این چه گوشت است موزه دوز
گفت همانا درین شهر از شاگردان ناصر خسرو علوی شخصی پیدا شده و با علمای این شهر
مباحثه کرده فقها قول او را انکار داشتند هر یک بقول معتقدی تمسک میجویند و او
از اشعار ناصر شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهة ثواب او را پاره پاره کردند من
نیز پاره از گوشت او بجهة ثواب بریدم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من
نماند موزه دوز را گفتم موزه بمن ده در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند نمیتوان
بود موزه دیگر گرفتم و با برادر خود از نیشابور بیرون آمدیم و اندوه و حیرت بر من غلبه
کرده و همه در کوهها و بیابانها با برادر خود میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا
بعد از قطع منازل بیلده بدخشان رسیدم و بخدمت فخر آل رسول علی بن اسد علوی
ملک بدخشان رسیدم مشرف گشتم او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز
در نوازش من می افزود تا بمرتبه وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم بهتر از اول
گردید مصر و بغداد از خاطرم محو شده و آن کتابی که بفرموده ملک طاهر نوشته بودم

بآندیار رسیده حکیم نصرالله ساوری مردی بغایت فاضل و دانشمند در آندیار بکرامت مشهور و معروف و مردم اندیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند بجز نصرالله که در تسنن متعصب و مع هذا بنابر رفعت جاه و مرتبه با من عداوت میمنود القصه بخدمت ملک رفت و بآن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده از آندیار بطریق فرار بیرون آمدم و در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه بمکان بدخشان رفتیم و اهالی انجا مرا بمحبت آل پیغمبر با قسیم انگاه بخدمت کلانتر انجا رسیدم و حال خود عرض کردم مرا التفات و عزت داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا از من نمی آید پیری بر من غلبه کرده عذر من در پذیرفت اما من از عداوت فقها بر نفس خود خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم و طلسمات بسیار از بهر دفع ضرر رقیب و پیوسته در انجا م بعبادت قیام مینمودم تا مدت بیست و پنج سال در ان غار بعبادت روزگار گذرانیدم و ریاضت نفس را بجائی رسانیده که در هر سی شبانه روز یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از اینکه جور ملوک و عداوت علما و جبر فقها را مشاهده کردم دامن سلامت بر پای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه سلطان بخدمت من میرسید و بانفاس من تبرک میجست و مرا در العدل و داد ترغیب مینمودم و در اینمدت ابوسعید همراه من بود بالفعل ایام عمر من بصد و چهل رسیده است و قوی در نهایت انحطاط شده و عقل و هوش در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته در این حال هاتف غیب آواز داد و زوال حیات تقریر کرده و گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد حق سبحانه و تعالی سیر کردی و با عباد او معامله از هر نوع نمودی و از لطف او حیات بی اندازه یافتی و در تمام هدایت راه نمودی و ارواح سماوی ترا ارشاد کردند و نفس تو نفس علوی بود است این زمان وقت رحیل و هنگام زوال و قتل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح من از بدن من مفارقت خواهد کرد و روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار مکان بدخشان در هنگامیکه شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس

المطمئنة

المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسد این رساله را با اهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر بر حق است و موصوف بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او بر حقند و نشر خلایق در حشر همه بر حق است و او خالق جزو و کل و نزول جبرئیل و پرواز نامها و وزن طاعات و جواز صراط و عذاب قبر حق است و افضل انبیا پیغمبر ماست و خلفا راشدین بعد از وی بوده و افضل و اشجع و سر خیل ایشان جد بزرگوارم علی بن ابیطالب علیه الصلوة و السلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فارابی را چگونه الزام دادم در باره بحث نبوت در زمانیکه میگفت اگر قیامت حق بودی اینقدر تاخیر در آن نمی شد من گفتم هر گاه پیغمبر ما صلعم از روی کلام الهی بوساطت خبر داده باشد و وعده فرموده در وعده او خلافی نیست و آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فارابی در آنوقت بمن گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او گفتم از روی معجزه و خرق عادت فارابی گفت که از چه ظاهر میشود که معجزه او حق است و چون معلوم است پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته که چون معجزه با دعوت نبوت جمع شود دیگر جای تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر تو باقی مانده است مرا بدعا یاد کن و از برای من از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا از نیز ایشان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم که ابدوی مرا از ید دم را ضایع مطلق نگذارد و بنا بر آنچه خود فرموده الا لا یضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند با همجنس را خبردار کن تا وقتیکه مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا در سنگ خاره در میان حقیقی این کن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای جن که هر دو بزرگ و فاضل عصر خودند نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود بهیچ وجه من الوجوه متعرض احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت مکن که ترا از این مصیبت یاری بنمایند و بعد از انکه قبر مرا تمام کرده باشی

واز همه جا خاطر جمع نموده نزد ملک پادشاه علما و فضلا رو و بگوی برادرم رحلت کرد بحق
اسلام و حرمت و ایمان که او را ضایع نگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و بار کردند
جنازه مرا بردارد که آن دو جنی ترا مدد خواهند کرد چون مرا بقبر در آوری بگوی خداوندا
این بنده گنه کار را آورده‌ام بر او رحمت کن چون مرا مدفون بسازی آن کتاب فن که در علم
یونانیست و آن کتاب دیگر من در تجربات و الحادثات بسوزان و اگرچه مشهور شده
قانون اعظم من را نزد بیرعم من منصور بفرست و کتاب دیگر مرا که در فهرست زاد المسافر
نزد سید الحکما عیسی بن اسد علوی فرست و آن کتاب دیگر مرا که در فهرست و دستور
اعظم نام دارد بنصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهان شاه ابن کیومکانی ده و باقی
منوط برای نفست بکن انچه دانی و بده بهر که خواهی و بعد از من درین قریه ساکن مباش و انگاه
که خواهی سفر کنی این قاروره را بر آن شکل دار و رزان که در ولیت زر در غار شکل سیزده
در سیزده طرح کن پس قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار و دولت بهر جا که خواهد برود و توکل بر علام صغار کن یا اخ
العبد زبان در وقت اعتصام بحبل المتین حق است و من بر نفس خود ستم ننموده‌ام بحجت آنکه
بدی اعمال و قلت طاعات مرعابت و من این زبان در مناجات بجد بزرگوارم امیر المؤمنین
اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوری و بمحض فضل خود تربیت فرمودی
و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ولایت ارزانی داشتی و هدایت فرمودی
و از من هیچ کاری که مقرون رضای تو باشد در وجود نیامده بی آنکه نظر در اعمال من
اندازی امیدوارم که رحمت کنی زیرا که تو بدان سزاواری الهی اگرچه مستحق رحمت نیستم
تو مستحق احسانی هذا آخر کلام حضر
ابو سعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش باینجا رسید دست مرا گرفت و گفت
توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله من چند نوبت اعاده این کلمات
کردم او تکرار نمود من در گاه بود که تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم
زیرا که در باب فوت حکیمان و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در ساعت

برادرم



برادرم حکیم بهر سوی من اشارت کرد من گمان بردم که آب میطلبد قصد کردم که آب
سوی او برم گفت حمد و ثنای پروردگار را از زلال رحمت سیراب کرد پس ترک آب دادن
کردم و نزد برادرم رفتم و بمن التفات میکرد و من روی خود را بر قدمش میمالیدم و آه
میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان او در چشمخانه غایب شود عرق از پیشانی او همچو
مروارید میغلطید و در آن وقت در خنده افتاده بسیار بخندید من از خنده او شادمان شدم
و گفتم ای جان برادر با برادر تنها مانده خود حرفی بگو که نزدیک است جان او ازین مصیبت
ازین مفارقت کند پس بمن نگاه کرد ایچنان نگاهی که مشتاق بمشتاق یا عاشقی بمعشوق
کند انگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیاً ولی الله و آب از چشم او روان شد چون
نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت ایزدی پیوسته است انحالت چون مشاهده کردم
بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم روانه شهر مکان شدم و مصالح کفن و دفن
بدست آوردم و بغار آمدم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر
از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور رسانیدند بنوعی که من
خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم زمانه کنون تنها و بیچاره مانده که
همچنان برادری سفر اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و
جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند در آن طور
سنگ در کمال آسانی قبری چنانچه باید کندند من از کار ایشان حیران مانده بودم
آب از دو چشم من چون فواره روان بود و بهیچ وجه ضبط خود نتوانستم نمود چون قبر
تمام شد یکی از آن دو جنی آب آورده حکیم را غسل و در مندیل مصری که دو سه مرتبه همراه خود
بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصر الله قاضی
و ملوک و اهالی انجا رفتم و ایشان را خبردار کرده بعضی گفتند خوب شد آن کافر گمراه مرده
و بعضی گفتند وا حسرتا از آن علم و فضل و حکمت و دانش و من از هر کس چیزی می شنیدم اما ساکت
و صابر بودم و ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک
زده و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند

حکیم ناصر را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بروی نیارند از بد رئیس علما گفت ای حکیم زمان
وای نادر دوران مانند رسول ص در غار زر البستی اما آنحضرت از غار بیرون آمد و تو از
غار بیرون نیامدی گفتند او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده او را
در مقام طاعت خود که در میان غار است دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در صخره سما چون قبر
حفر توان کرد گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه آن
از عجایبات الهی است آنگاه الجماعت را تمام مرخص ساختم و بعد از ایشان خواستم و هر یک
بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس
او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند در مجلس نماند جنازه او را برگرفتم و جنیان
مرا نصرت دادند تا حکیم را در قبر آوردیم گفتم خداوندا بنده گنه کارت را آورده ام
بر او رحمت کن چون او را دفن کردیم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم
و از غار بیرون آمدم و آنچه از نقد بود بوی دادم و بفقرا الله دادم و دیگر مردم
نیز دادم و جمله را وداع کردم و در و بدر غار نهادم و قبر او را در بغل گرفتم و زاری
بسیار کردم و آن دو جنی در همه جا با من بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن
قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که چه چیز بود اما بدانستم
که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود و پس از آن غار بیرون آمدم عرض و طول آن غار
سیصد و پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از در آن غار بطریق صبح صادق
روشنی می نمود پس بموجب فرموده سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن
قاروره را بر آن سنگ شکستم در ساعت در آن غار بهم آمده و با برابر اجزای آن کوه
یکسان شد این است رساله که حکیم ناصر خسرو علوی بر احوال خود نوشته بود
اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دربند مدارا کن و دربند میان را / دربند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ بنائی / بهتر لبسی از ملکت دارا بمدارا
در آرزوی لذت حسی بشتابد / پیش از فرمان سخن آدم و حوا
بشکیب از یرا که همه دست بیتابد / بر آرزو خویش بکر مرد شکیبا
آزار مگیر از کس بر خیره و بازار / کس را اگر از روی مکافات مبادا
بر کینه مباش از همگان دایم چون خار / بی‌کینه یکبار زبون باش چو خرما
گر گند فتاده است بچاه از سرگین / در بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز / بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها صد بار چو با نادان همتا
خورشید که تنهاست چو یکتا برود زان / بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
از بیش و کمی جهان تنگ مکن دل / با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است / سر با سپس کرد ما سر با سپس فردا
ناجسته از آن چیز که او با تو نماند / بشنو سخن خوب و مکن کار صفرا
در خاک چه زر ماند چه سنگ ترا گور / چه زر

دیوان



دیوان جهان صعب فریبنده مر او را / هشیار و خردمند نخسته است همانا
که هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار / چون مست مرو بر اثر او به تمنا
آنیست جهان تیره و لیکن ز شرف بود / زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند / از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت بسخن باید که از یرا که مدد کرد / فخر آنکه بکردار پس از ناقه عصا
زنده بسخن باید گشتت از ایراک / مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا بسخن باید ماندن که نمانده است / در عالم کهن بی سخن پیدا پیدا
آن به که بگوئی چو بدانی سخن ایراک / ناگفته نبسی به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش / بیهوده مگو چوب مپرتاب زبیخا
نیکو بسخن شو نه بدین صورت از یراک / والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام از پند و سپیدار بیار است / هر چند فزون گردد سپیدار در آزا
سپیدار چو شیداست بپیدار و لیکن / پیدا بسخن گردد سپیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خداست / پر گوهر و یاقوت پر از لؤلؤ لالا
شورست چو دریا به مثل ظاهر تنزیل / تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر لؤلؤ / غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است / چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا
از بهر پیمبر که درین صنع ورا گفت / تأویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص ترا جز گل و شوراب ندادست / زیرا که ندادست ترا جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم / خرسند مشو همچو خر از قول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد / مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز بیاموز که قندیل / بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
در زهد همی نپسندیم لیکن بطمع در / برخوانی در چاه بشب حل معما
کرمانه مردمی از بهر چرا اند / مؤمن ز تو نا ایمن و ترسان ز ترسا

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه    زیرا که نشد وقت تو این مرکز غبرا
واسیمه بسی کرد فلک سخبران را    و اسیمه بسی گشت بد و کار مهنا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت    بگذاشت همه پاک نشد خود تن تنها
زینت رباینده زمانه که نیاید    زو خلق تنها هیچ نه مولی و مولا
آنرو نپایند همه خلق مکافات    هم ظالم و هم عادل هیچ و محابا
آنروز در آن هول و فزع بر سر الجمع    پیش شهداست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر    بدهد بتمام داور تعالی

تاکی خوری دریغ زر نائی    زین جاه و آرزو چه برنائی
و آنگه بایدت چو پیر فرسودی    کاخر اگر چه دیر نفرسائی
هنگر که عمر تو بر هی ماند    کوتاه اگر تو اهل هش درآئی
هر روز منزلی بروی زین راه    هرچند کار میده و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش    هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستی    زو هیچ روی به که فرود آئی
پیری نهاد خنجر بر نایت    تاکی خوری دریغ زر نائی
ناخن بدوست حرص بخور سندی    چون بشکنی و پست بپرائی
جان را به آتش خرد و طاعت    از معصیت چرا که بیالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان    رفتی به بی فساری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب    جان و دل و گوش و بینائی
یکروز چون نکو نکنی بلفجی    کمتر ز رشته یکتائی
بندقبای چاکری سلطان    چون از میان ریخته بگشائی
فرمان کردگار یله کرده    شه را بلطف کنی چه فرمائی
چون موذنت بخواندی مسجد    تو او فتاده ز اثر همیخوائی

درشاه



درشاه خواندت بسوی مجلس    رو در انجشم و روی به پیمائی
تا مذهب تو این بود دست    جز مر حجیم را تو کشائی
در کار خویش غافل چون باشی    بر خویشتن مگر معادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی    ای رفتنی شده چه همی پائی
بی علم دین چه طمع داری    در هاون آب خیره چه پیمائی
عاصی سزای رحمت کی باشد    خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش    نه جامه ایست رنگین و پهنائی
دین است و علم و رحمت خود دانی    او را اگر تو ز اهل تولائی
بخشایش از که چشم همی داری    بر خویشتن خود از چه نبخشائی
یک چند اگر ز راه بیفتادی    زین راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را    اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی تو آنگه جانی آید    تا تو بسوی رحمت حق گرائی
اول خطا ز آدم و حوا بد    تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت دین دایش    غره مشو بدولت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس    آنرا که تو بر آتش بشتائی
در کارهای دنیا و دنیائی    جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طراران    از زن نموده رنگ نه پیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت    زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار بر تو بیاشوید    یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و پیدا نش    بگزین بطبع وحشت و تنهائی
بر خوی نیک و عدل کم آزاری    نفزای تا کی مال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را    هرچند بیوفائی و دریائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو    سرمایهٔ توانگری مائی

زان بسته همی نشوی هرگز    هرچند روز روز همی زائی
پیدات دیگرست و نهان دیگر    باطن چو خاره و ظاهر چو خزائی
امروز هرچه بآن بدهی فردا    از ما بگاه بره همه بربائی
واندر خرد که همی بدین عادت    کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهرست و تن صدف گوهر    در شخص مردمی تو دریائی
بل مردیست میوه نژاد تو    یکی درخت خوب و مهنائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما    بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خراسان تو    هرچند قهر کرده و غوغائی
پنهان شدی ولیک بحکمتها    خورشید وار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه یمگانی    از قول خوب برسر جوزائی
از هرچه گفته‌ام نه همی جویم    جز نیکی ایزدای تو دانائی

ای بتن شریفی اگر دون    بسته گردونی و خیره گردون
نیست به نسبت پس افتخار که هرگز    بسته گردون دون نبود گردون
آنکه شریفست همچون نه ترکیب    از رگ و مویست و استخوان و پی و خون
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش    چون تو پس خون خویش چون نخوری خون
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد    نیست جسد را مگر که گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش    جانت بپرورد ز و چو لؤلؤ مکنون
هرون از علم شد سمر بجهان اندر    گر بیاموزی ای پسر تو بی‌هارون
نیک و بد دیوی و فرشتگی را    سوی خرد مردم است مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است    خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو فرشته بخاک و آب درون شد    دیو مغیلان شده و فرشته زیتون
داد کن ار نام نیک خواهی از ایرا    عقل ز ناهل دشمنست چو پیتون

بچند



چند سالی که بد شده‌ست زمانه    عیب نیست بر زمانه چه فکنی چون
هرگز کی گشت این زمانه که بدکن    مضمون خوبی بقول عامه مضمون
تو شده دیگر این زمانه بحالست    کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دین بیقین ای پسر خزانه دین است    چشم تو چون روزنست و گوش تو رهبون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی    روزن و در هوش هر دو سخت کن اکنون
روزن و رهبون چو بسته گشت خیانت    راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منکر سوی حرام و جز حق مشنو    تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که برفت و دین    جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
زنده به آید زندگان که چنین گفت    ایزد سبحان بی چگونه و بیچون
هرکه مر این آب را ندید درین خاک    تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد    گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده بما ای پسر نه این تن خاکیست    سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بل گر ما زنده و شریف و نیکوئی    نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده بآب خدای خواهی گشتن    تو نه بجیحون نمرده نه بسیحون
هرکه باین آب مرده زنده شد او را    زنده نخواند مگر جاهل و مجنون
مردم اگر زآب مرده زنده نماندی    خلق نماندی بسر گر زلب جیحون
آب خدا آنکه زنده مرده بدو کرد    آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر آن را    وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دم است سوی خردمند    معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا    چون سخن خوب نیست سوی خرد افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب    خوار شود سوی تو خزانه قارون
گرچه عزیز است زر بنزد بهیمه    چون سخن خوب خوش نیاید و موزون
هنگ نیکو که از ره سخن ادریس    چون بمکان العلی رسید ز هامون

کفه دانا چو ماه نو بفزونست / کفه نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طرخون نیافت سنجه هرگز / گرچه ز دیدن چو سنجدست طرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند / فضل اساس و امام و حجت و ماذون
طبع تو ای حجت خراسان در ره / درهمی در کشد برشته همیدون
چون دلت از علم شد بمیکان خورنه / پس چه فریدون بسوی تو چه فریغون

بچشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم / نبینی نهان را ببینی عیان را
جهانست با من نبایدش بستن / بزنجیر حکمت به بند این جهان را
بدو چیز را بایدش بستن / که زی اهل صنعت ستم نیست آن را
دو چیزاست بند جهان علم و طاعت / اگرچه گشاده است هر بهره و آن را
لسان گمان بود روز جوانی / قراری نبوده است هرگز گمان را
چگونه کند با قرار آسمانت / چو خود نیست از این قرار آسمان را
سران جهان نردبان آنجهانست / بسر بر شدت باید این نردبان را
درین بام گردان و این بام ساکن / ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت / بجان سبک جفت بارگران را
که آویخته است اندرین گنبد سبز / مر این تیره گوی درشت و کلان را
چه گوئی که فرسایدش این چرخ گردان / چو بچه و مر لشکر سالیان را
به فرسودنی ساخته است افلاک را / نه آب روان و نه باد وزان را
از یرا سزا نیست اسرار حکمت / مر این فسادان بی رهبران را
چه گوئی بود مستعین مستعان گر / نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد / کجا مهربانی بود مهربان را
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت / بدین هر دو بگمار تن را و جان را





مکان در زمان بهره از بهر صنعت / ازین نیست حدی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قران نیست گویم / همانا نگو می ندانی قران را
قران را یکی خازنی هست کایزد / حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بدو داد زیرا / بامر خدا این رمه بیکران را
معانی قرآن همی زان ندانی / که طاعت نداری همی ترجمان را
قراخان نشاید ایقران جان / یکی میزبان کیست این شهر خوان را
ازین خوان خوب آن خورد نان نعمت / که بشناسد آن مهمان میزبان را
بمردم شود آب و نان تو مردم / نه بینی که سگ سگ کند آب و نان را
ازین گرد دوران خوشیهای انجمن / مهین خاندان دشمن خاندان را
چو هاروت و ماروت لب حبک از آن است / از شط و حله خوان مر این بدنشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هستم / چو ناصر بدشمن بده خانمان را
مخور اندوه خانمان چون نماند / همی خانمان تو سلطان جان را
ز دنیا زیانت بدان بود کرها / اگر خوار گیری بتن سوزیان را
بجان کسان اندری پیش بشنو / بدان خانه خویش خاک کسان را
یکی شادکانی تغافل بطاعت / که دوران بر و نیست چرخ کیان را
یکی رایگان حجتی گفت بشنو / زحجت مر این حجت رایگان را

چو در چشم جان جهان را ببینی / حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی
بتاریکی اندر گزاف ار پس او / بدو گفت برآید بدیو ار ببینی
جهان را چنین مانده زین پست ارزانی / که دارنده اسب رهوار دینی
چو استر سزا و ار پالان و قیدی / اگر از پی استر و زین حزینی
جهان مادری گنده پیر است بر وی / مشو گر در خورد رفته خود عینی
بمادر مکن دست از یراک بر تو / حرامست مادر گر از اهل دینی

یکی گوهر آسمانیست مردم / که از وی بلندی و پستش زمینی
بشخص گلین چه نگه معجب رشتی / در کل پلیدش تا چون عجینی
نه در خود درست گل پس تو زین تن / بپرهیز ازیراک در همنشینی
وطن در ترا در جهان برین است / تو هر چند کامروز در طیره طینی
جهان و فرودین تولی خود / بتن زین فرودین بجان زان برینی
جهان مهین را بجان زیب و زینی / اگرچه بدین تن جهان کهینی
سزای همه نعمت این و آنی / بحکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت عدل و فضلی / بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر بشناسی جهان آفرین را / سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بدسگالی و نشناسی او را / مکافات بد جز بدی خود نبینی
جهانا من از تو هراسان از آنم / که بس بدنشانی و هم بدنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی / قرینت نیم گر تو خود بدقرینی
برآزادگان گیرداری ولیکن / نیال و کین را نیال و کمینی
یکی بی‌خرد را ابر برنشانی / یکی پاکسه را ابر برنشینی
همانا که خود خوانده باشی برآنی / همانا کنی خوار کش برگزینی
اگر مردمی بوده گفتی مر / ترا من که دیوانهٔ راستینی
ولیکن تو این کارساز آخرت را / بفرمان یزدان حصار حصینی
بجا صد تو ای نحس خاک خراسان / پر از مار و کژدم یکی مار سینی
به ششه اند از تو ترکان چگویم / میان سگان در یکی ارزمینی
امیرانت اصل فساد و غارت / فقیهانت اهل می و ساتکینی
مکان نیستی تو نه دنیا و نه دین را / کمینگاه ابلیس نحس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را / بر اسرار گیتی قرار و مکینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر / زبهر چه همواره بر من کمینی

الم



ترا خشم در دولت و من فشانم / ازیرا ز من پرخ پر ز رنگ و چینی
سخن تا نگوئی بدنیا زمانی / ولیکن چو گفتی پشیزی مسینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم / تو خود در زمینی که من گفتمت بر یقینی
تو مرزوق را چون همی قهرخوانی / نه مرد سخنهای جزل و متینی
خراسان چو بازار چین کرده‌ام / بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو بکیر معین تو گشته دیوان / وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مقرند دیوانت یکسر / که تو خر نه هم گوشهٔ تو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم / تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مومنان خراسان / امام زمان را یمینی و امینی
دل مومنان را ز وسواس امانی / سزا صبی را بحجت گزینی
برانندت اکنه که ایزد بخواندت / بعالم درون آیت العالمینی
جز از بهر بالش نجوید ترا کس / همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر درخشان ای شعر ناصر / مگر خود نه شعری بدخشان نگینی
بر اعدای دین زهری و مومنان را / غذائی مگر روغن و انگبینی
نه بینی بر درخت این جهان بار / مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا / خردمندست بار و بی‌خرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند / که خرما در میان خار بسیار
مراگوئی اگر دانا و حری / بنیکان چون نشینی خار بی یار
بزنهار خدایم من ز نیکان / نگوئی گر گرفتارم مپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل / بسنگ اندر گرفتارند با خار
اگر خوار است و بیمقدار نیکان / مرا اینجا بسی عز است و مقدار
اگرچه یار خوار و ناستوده است / عزیزست و ستوده جوهر یار
نشد بیقدر و قیمت سوی مردم / زبیقدری صدف لولوی شهوار

گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند    ز وی بد جز که در سرگین و شد یار
تو ئی بار درخت اینجهان نیز    درختی راستی بارت ز گفتار
تو خلقی بار شیرین باش و بنچار    بفعل اکنون و خلقی خار بی بار
اگر بار خرد داری دگر نی    سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند    که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت    که زو دل روشن است و چشم بیدار
درخت گر ز حکمت بار دارد    بگفتار آرد یا ز خویش بیار
اگر شیرین و پر مغز است بارت    ترا خوبیست چون گفتار و کردار
وگر گفتار پی کردار داری    چو زر اندود دیواری بدیدار
به پیکان سخن در پیش دانا    زبانت تیر پس لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار    بمیدان در رو و خوش اسب رهوار
سخن پیش سخندان گوی از ایرا    که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا نداری پاک چون زر    ز دلها کی زداید زنگ زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی    برهنه چون کنی عورت ببازار
چو تازی خر به پیش تازی اسبان    گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بود ار نه ز دیوت راه گم کرد    که همواره درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز    نیابد راحت از تیمار بیمار
مرنجان جان ما را گر توانی    بدین گفتار ناهموار هموار
ز خویش چون عبارت می نیاید    چرا داری همی زآموختن عار
اگر بازی سر اندر زیر طاعت    بجز طاعت برون ناری ز بازار
مرنجان تن بطاعتها که فردا    برنج تن شود جانت پی آزار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی    که خواهی دنیا پی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه    گناهان کرده بر پشتت انبار

چو گفتار



چو گفتاری که بندیشی بفردا    همیگویند کاینجا نیست گفتار
گراسانی همی بایدت فردا    مگیر از بهر دنیا کار دشوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر    ز بهر خود مباش از وی به تیمار
نه سگی بدخواست این زن گذر کن    که پس پر خشم و پر حمت و با بار
جهان را نو بنو چند آزمائی    همانست او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا این شوی زن    که دین و دزد دانش را انبار
چو توسالار دین و علم گشتی    شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن    اگر میداد خواهی داد پیش آر
مکن در راستی ور زیده خواهی    چو بهره سر به پیش شه نگونسار
حذر دار از عقاب آز ازیرا    که پر زهراب دارد چنگ و منقار
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش    طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگر نه رنج خویش از خویشتن بین    چو رو بیت ریش گشت و تن افکار
ز حجت پند بشنو کاگهست او    ز رسم چرخ غدار ستمکار
بگرد از حیلکی اهل خراسان    کسی زو پیشتر با دهر پیکار
بدین رست او ز چنگال دنیا    بتقدیر خدای فرد و قهار

گر از دنیا برستی راه او گیر
گزین بهتر نه راهست و نه هنجار

بر تو این گفتن و این خفتن و دین رفتن و خواب است    نیک بنگر که فکندند درین کار چه خواب است
گر بنام تو بود این همه تقدیر چرا    بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست
چون شدی فتنه ناخواسته خویش بگو    راست میگوی که هشیار بگوید خبر راست
ور تو کرده تقدیر چنین برتن خویش    صانع خویش تو ئی این خود و دیگر چه خطاست
رهت این است که تن بنده خدایست ترا    اندرین خانه و دین خانه ترا جای چراست

گرچه اندوه توهم تو ارکاستن است    ابفزوده زچرا چاره بیابی ز توکاست
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا    که نزد حکما گشتن از آیات فناست
گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز    بر درستی که ترا جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان نا یفری جان عزیز    سفرت سوی سرایست که انجای بقاست
مخور اندوه چه ازینجای همی برگذری    گرچه ویرانست این منزل با ما بهواست
لیست بنشین که ترا روزی ازین قافله    گرچه دیر است همان آخر باید خواست
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد    که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست
یکی القصه زره و خود و پوشش و سلاح    که درین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است    یکره هست سوی نعیم است و دگر سوی بلاست
از پس آنکه رسول آمد و با وعده و وعید    چند گویی که بد و نیک بتقدیر قضاست
گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی    که چنین گفتش همی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو    پس گناه تو بفعل خداوند تر است
بدکنش زی تو خدا نیست بدین مذهب    گرچه تکلیف بناری گفت ازین هم بقاست
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان    گویی حاکم عدلست و حکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل تست    با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست
بمیان قدر و جبر ره ندارد خرد    ره دانا بمیان دو ره خوف و رجاست
راست آنست ره دین که پسند خرد است    که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل    جز بحکم خرد از خوی حکیم که خداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود    که گهر و بدین پیش از خاک سراست
خرد آنست که مردم ز بهائم بفزونش    از خداوند جهان اهل خطا نیست و بلاست
خرد اندر ره دنیا سره بارست و سلاح    خرد اندر ره دین بیک سلاحست و عصاست
بیخرد گرچه رها باشد و دربند بود    با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ابخردمند نگه کن بره چشم خرد    تا ببینی که برین امت نادان چه بلاست

آنست



آنست گوید همه افعال خداوند کند    کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
وانست همه گوید هر یکی ز خدایست و لیک    بدی از هست بدبخت همه کار شماست
وانکه این هرد و مقرند که روز یست بزرگ    هیچ شک نیست که آن روز مکافات جزاست
چو مرا کار نباشد بنوم ز اهل جزا    اندرین قوم خرد راست مگر راه کجاست
چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب    زی من هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز جزای تو شد مست مگر    نه حکیم است که سازنده و گردنده سماست
اندرین راه خرد را ببر است گذر    بره رسم خرد رو که ره او بسداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار    شکر او را که ترا این ده از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و بگو گوی و بدان    روز حشر ای همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنر است جان او    نه یکی بهتر و فضل که دنیاش قباست
جهد کن تا بتن مردم کردی و بدان    که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده بآبست و هوا    سخن خوب دل مردم را همه آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو از والائی    که سخنهاش سوی مردم دانا والاست
گر سخنهای کسان که پیرند و ضعیف    سخن حجت و با قوت و تازه و برناست

ای خوانده کتاب زند و پازند    زین خواندن زندها کی چند
دل پر ز فضول و زند بر لب    زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و ناپاک    از قول حکیمی و خردمند
بندم چو دهی بخت خود را    محکم نگری ز بند در بند
چون خود نکنی چنانکه گویی    پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر ازیراک    حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست    خوشتر ز مزه و رقند چون قند
بندی مزه چو قند لیشنو    بی عیب چو پاره ای سمرقند

کاری که ز من پسندت ناید / با من مکن آنچنان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه / تا حاجت نایدت بسوگند
کذبست دروغ ازو حذر کن / ناپاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی / با یار بد از بنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری / کز خلق ترا همان بگویند
زیرا که به تیره ماه جو خورد / هر کو به بهار جو پراکند
از خنده یار خویش بندیش / آنگاه بهار خویش برخند
بر فعل چو زهر نیست پازهر / جز قول چو نوش بچه با قند
در کار چو گشت با تو مشکل / عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرسش ازیرا / جز تو بجهان خردوران هند
تدبیر کن و مباش عاجز / سرخیره مپیچ در فراکند
بنگر که خدای چون بتدبیر / بی آلت چرخ را بیفکند
باید چو در تو شعر و حجت / مگر بکتاب زند و پازند
بندیش که بر جهان بحکمت / این خوب قصیده را بیاکند

گر بخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی / پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی
دلت خانه آرزو گشته ست و هر شب آرزو / زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود / گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
ز آرزوی اگر روزی ز تن کدبانو شود / چون تن آزاده خود را بنده خاتون کنی
ده تن از تو زرد روی نیو خسپند همی / تا بگلگون می تو روی خویشتن گلگون کنی
زان همی که باشی می خوری تا چون زنان / سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی
گر تو خود مجنونی از پیداشی پیش چنین / چون می خوردن دگر باره هم مجنون کنی
ورنه دیوانه شدستی چیز هشیار خویش / در بخار و گند همچون طبل بر جیحون کنی

خوش



خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود / در توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
در بد و نیکی زکات داد باید بی درم / طبع را از ناخوشی چون مار بار زبون کنی
گاه پیدای بخندی خیره چون دیوانگان / گاه بی اندوه بچهره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم گر بر رسی / وقت هشیاری از اندوه روی چون طاعون کنی
درد نادانی بر بخاند ترا ترسم همی / درد نادانیت را چون بعلم افسون کنی
خانه گر دستی اندر دل ز جهل و هر زمان / آن همی خواهی که بر روی نقش گوناگون کنی
خانه هوش تو سبز گنبد گردون کشد / گر تو خانه بهشتی را بزین هامون کنی
دل خزینه نیست شاید گذرد و از بهر دین / بام و بوم از علم سازی در خرد مرهون کنی
مار و مور اندر خزینه خویش مفکن خیر خیر / گر نداری در تو گوهر اندر او مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی / تا باندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردون قول او بردار رم / گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف یابد ز دانش جانت ار گردن کشد / لیکن اندر چاه مانده دون گر او را دون کنی
خویشتن را چون براه داد و عدل و دین بری / گرچه افریدون نه ای گاه افریدون کنی
گر همی خواهی که خوار است گل مسنون ترا / چون همی کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
جان بصابون خرد باید ششتن کین جسد / تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر تو خانه ای / بر فرازی و انگهی آن را ز بیرون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت و از خاک آب / و ز زر و عود فرش او ز رومی و بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مرادت حاصل آید مر ترا / ور بخواهی صد چنین و بیش از آن افزون کنی
گر بماند با تو آنجا من نخواهم که تو / تا ابد دانگی این کار بل کانون کنی
گر نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر / خویشتن را از پی چه زرداری و چه مغبون کنی
گر کسی گوید ترا بس نیکو خوانی شاد باش / شادمان گردی و رخ همرنگ آذرگون کنی
چون بت گوید دریغی پس و یا بد زیستن / گر همی کار ای هنرپیشه برین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر / خویشتن را گر نه مستی هست و مجنون چون کنی

کر لباس ستان علم اندر کنجینه‌ی خانه — راز خویش امروز و فردا افرح و میمون کنی
روز تو هر کز بایمان سعد و میمون کی شود — چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی
دست اهان ستمکاره تو کوته شود — کر تو اندر شهر ایمان خطبه بر آن کنی
سیدلی باری زبادانی ولیکن زین بیش — کر بدانش رنج بینی پدر ارتیون کنی
تخت تو چه کر زبادانی قرین ماهی است — چون بپا موز لیش با ماه سما مقرون کنی
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی — کر همی خواهی که جان و دل بدین مرهون کنی
چون کشایشهای دنیا ز الطفش بشنوی — سحره زان پس بر کشایشهای افلاطون کنی
در ز نور آفتابش بهره کیرد خاطرت — پیش روشن خاطرت هر ماه را عرجون کنی
از تو خواهند از آن پس کاردانان بکان — چون تو از تشنه کریزان روی زی جیحون کنی
فخر جوید بر حکیمان جای سقراط بزرک — کر تو ای حجت مرا در اپش خود ماذون کنی

بچه بازد جهان بکر سراب — سپس او تو چون روی بشتاب
چون شد مست خلق غره بدو — همه خرد و بزرک و کودک و شاب
زانکه مدهوش کشته اند همه — اندرین خیمه چهار طناب
کر ندیدی طنابهاش ببین — جملکی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی قبیله شدی — چند کردی لبابه و پتاب
از چه شدی همچو ریسمان کهن — آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش آن کنده پر پر دن کو — ارد بان تو درهای خوشاب
وان لطاوت عقیق رنک ترا — کرد خوش خوش بزر زنک خضاب
بس کن این قصه را اب کنون — زرد و نالان شدی چو رود رباب
چند کفتی در رباب زدی — غزل و خط بر صفات رباب
چون بپستی که می بدر رندت — طمع و حرص و خوی همچو کلاب
پس خولیت کشید بچه بال — بر امید شراب و آب سراب

ل.



کر زمت وقت آن آمد — کر بدانی سراب را ز شراب
همه بکذشت پاک بر تو چو باد — مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمکر جهان لت — بر بناکو شهات پر عراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس — که بشب کنج بیند اندر خواب
جست از خواب هشی بکشا — خویشتن را بجوی و اندر آب
سپس وین خرد شو انجر کوش (در ان) — که بپرواز در شده است عقاب
هر زمان در کشد بابک بلند — زین سیه چاه ژرف چون دولاب
الکفت ای پسر مدار د سود — با تن خویش کرد جنک و حساب
همه آن کن که کر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب
کر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کر کناه بدو است — خلق را پاک بازکشت و ماب
کنه‌ات را ز نامه‌ی خویش — پاک بستر بدین خالص ناب
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر — دل بکهدار و چون شو متاب
کاتش آرچون فروخته شد — کرد باید ز روی خویش کباب
نیک بنکر بروز نامه‌ی خویش — در میان خار و خس بخراب
با تن خود حساب خویش کن — کر مقری بروز حشر و حساب
بجرام خطا چو نادانان — مغرورش ای پسر حلال صواب
مرغ درویش بیکناه بکیر — که بکیرد ترا عقاب و عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا — منت آباد و دل خراب یباب
بر خطاها اکر خدای نکرد — با تو اندر کتاب خویش خطاب
همچو کرکان ربوده ست پیشت — نسبتی داری از کلاب و دباب
خبر کرکان همی کنی پیدا — کرچه پوشیده حد میتاب
در ثبات ربوده از درویش — کی بدست آیدت بهشت و ثواب

کارهای چپ و بلا به مکن   که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر   بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا   چون نمائی مرا عذا و عناب
چون ازان روز بر نیندیشی   که بریده شود درو انساب
وندرو پرکیاه کار بعدل   قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو بگریزی   در حصار مسبب الاسباب
بر پی اسب جبرئیل برو   تا بگیرد دیو زیر رکاب
پس نمانده است کافتاب خدای   سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه بگریند   خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس بار به نماز مکن   که نهفته است مار در محراب
گر شود مسخ رود دیو لعین   زیر نعلین بوتراب تراب
بر ره دین حق تو پیش از صبح   خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین روز شعر و حجت جوی   چون شوی تشنه با جلاب و گلاب
تو عروس است اینکه   خاطر او بر وکشیده نقاب

ای کرده سرت خوی بغسار   تا کی بود این جهل و بادساری
در دشت خطا خیره چند تازی   چون سر ز خطا بار خط نیاری
گر سر ز خطت بار خط نیاری   دایم بحقیقت که اهل ناری
خارنیست خطا زهر بار تا کی   تو پیشت درین زهر خار خاری
چون با خرد ای پیر دل نسازی   چو بیخ نبینی و سوگواری
عقلت بسوی صواب رهبر   بازاده برت چون بخار خاری
گوئی که چرا روزگار جانی   با من نکند هیچ برد باری
این بند نبینی که بر تو بستند   در بند همی چون کنی سواری

خواهی



خواهی که تماشا کنی به نزهت   برخیره درین جاه تنگ و تاری
جز کانده و غم بدر دوی و حسرت   هرگاه که بچشم محال کاری
انگاه که از روزگار بینی   در جهل معاد ای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری   الا که بتقدیر امر باری
بشنو از عالم سرای کار است   مشغول چه باشی بنابکاری
بنگر که پس از نیستی چگونه   با جاه شدستی و کامکاری
دانی که ترا گرد کار عالم   داده است بحق داد کردگاری
گر تو ندهی داد او بطاعت   درخور عذابی و ذل و خواری
گر کار فلک کردگشتن آمد   وین کار تست و مرد کاری
چون کار بمقدار خویش کردی   رفتی بره عز و بختیاری
گر گیتی بنماز تو ندارد   آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه باشد   هم بگذرد این مدت شماری
زین لابه و زاریت بنگر چرخ   هر چند که لابه کنی و زاری
دیو است ستمکار نفس حسی   کو مایه جهل است و بیعاری
یاری ز خرد خواه روز طاعت   برکشتن این دیو کارزاری
بس کس که بامید بیگاهی   زو مانده بخواری و پیشکاری
بدنام ازو بسی گشت و پیمان   اندر طلب نام و نان نداری
زنهار بدین زینهار خواره   ندهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد بخواری   هر که دل را باو سپاری
ماریست گزنده طمع که از آن   زین مار بدر رفیتی باری
گر در دلت این مار جای گیرد   چون تو نبود کس بدلکاری
بیباکی اگر مار را بدل بر   با آنکه خرد جای داده باری
با عقل مکن یار مر طمع را   شاید که تو خواهی ز نار یاری

نیکو مثل است جای خالی
بهتر چو پر از گرگ مرغزاری

هرچند که غمگین بود سخاوه
از پشه خوزد غمگساری

انگشت که دست از طمع بشوئی
وین سفله جهان را بد و بیاری

در روزی زمانه شد رستی
وز فکرت و در علم و هوشیاری

هر نعمت یزدان بهترین را
یکیک تن خویش برشماری

وندیشه کنی بحث اندرین بند
بر جانوران جمله شهریاری

وانگاه که داد ستت اندرین بند
از بهر چرا گشته حصاری

ایشان همه چون سرنگون و خارند
ایدون و تو چون سرو جویباری

جستند درین هر کسی طریقی
این رفت بایلان و آن بخاری

ره نیست جز آن گفت کان جهانی
لجنت نه آن گفت کان بخاری

کشتی متحیر که اندرین راه
کامی نتوانی که در گذاری

گوئی بضرورت که انجمن است
لیکت همی نآید استواری

راز نیست بزرگ و صعب این گورا
نکنت بدلها درون نجاری

اهل تو مر این علم را اگر تو
در بند خداوند ذو الفقاری

در گردن تو طوق او ندارد
بر خنگ بخیره مر آن سماری

از اهل ملک درین قبه کبود که بود
که ملک ازو بربود این بلند چرخ کبود

هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت
چه روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود

چو عمر سوده سرمایه عمر بود ترا
ترا ز مال که سود است اگر نبود چه بود

فزوده کان را فرسوده گرنگ همه
خدای عزّ و جل نه فزود و نه فرسود

خدای را بصفات زمانه وصف مکن
که هر سه وصف زمانه هست و خواهد بود

یکی است با صفت و بی صفت بگویمش
ز چیره و چیر بگویش که بار چنین فرمود

خدایرا بشناس و سپاس او بگذار
که جز بدین ده نخواهیم بود با خشنود





بفعل و قول و زبان نگهدار باش و مباش
بدل خلاف زبان چون لشیر زراندو

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
مسوز دست خرانرا که مر ترا بر هود

ز خاک و آتش و آبی برسم اشان رد
که خاک خشک درستست و آب نم بسود

مباش با وحش خویش و مگوی خیره مرا
که نه ز رنج لطیف خوشم تو بیهوده بو

اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف
بعز رش بر بجستی بسرکشی نمرود

جهود را چه بگوهی که پس بسوی جهود
بسی بغایه تری زانکه سوی تست جهود

ستوده سوی خردمند شو بدانش زانکه
بحق ستوده رسولست کش خدای ستود

یقین بدان که زنا پاکی است پیوسته
بجان پاک و رسول از خدا و خلق درود

اگر نخواهی کالی بجشم آلوده
زجهل جان و زبد دل ببایدت پالود

ترا چگونه لباده بگرد پای علم
که جان و دولت جز از جهل و فعل بد نشود

ز بود خواهد این پیرهن ترا اکنون
همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود

تنت چو پیرهنی بود جانت را اکنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود

بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو
که تو هنوز از آتش ندیده جز دود

جهان بمثل چو یکی منزلست بر ره خلق
بره همی گذرد فوج فوج زود از زود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود

تو بادپیمودی همچو غافلان و فلک
کمیل روز و شبان عمر بر تو پیمود

تو سالها نخفتی و وانکه بر تو شمرد
دم شمرده تو یک نفس زدن نفزود

کنون ببایدرفتن همی بقهر و سرت
پر از بخار و خمار است و چشم خواب آلود

تو عمرت دو جهانی که میروی و دولت
بجفت ناخشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدت باخر کار
از آنکه دست و سر و روی سوختی بسجود

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی
فروشی که بغز تو اندرون نفزود

بدانکه هرچه بکشتی ز نیک و بد فردا
ببایدت همه ناکام و کام پاک درود

بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق
دو چشم هرچه بدیده و دو گوش هرچه شنود

بگمرهی نبود عذر مر ترا پس ازینک / ترا دلیل خداوند راه راست نمود

هر که چون خر خفته خواب و خور است / گرچه آدم صورتست آنهم خر است
ایکه انگشت پر ز نعمت جان تهی / چنین کنی پیدا که ایزد داور است
گر ترا جز بت پرستی کار نیست / چون همی لعنت کنی بر بت پرست
آزر بت گر توئی گر خز و سبز / نقش چنین بت پر ز نقش آزر است
گر درخت از بهر بر باشد عزیز / جان بر است و تن درخت پر در است
تن بجان زنده است جان زنده بعلم / و آتش اندر کان جانش گوهر است
علم جان جان توست ای هوشیار / گر بجوئی جان جان را در خور است
سوی دانا ای برادر همچنانک / جان تن است و علم جان مادر است
چشم و دل را بازکن بنگر نکو / زانکه نغشاد انکه نیکو بنگر است
زیر این چادر نگه کن گر بتاب / لشکری انبار و خوار و بیمر است
زیردست لشکری دشمن شناس / کان بجاه و منزلت زان برتر است
وین خردمند سخن دان زین سپس / مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس بلشکر دید زیر چادری / وین حدیثی بس شگفت و نادر است
هر کسی را زیر این چادر در دلست / خاطر جویا براهی دیگر است
اینت گوید کردگار ما همه / چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
وانت گوید کردگار نیک و بد / ایزد دادار و دیو ابتر است
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون / هرچه اینست هست که گیر اندر است
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر / کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
وانت گوید بر سر هشتم فلک / جوی آب و باغ و نار و عرعر است
صدهزاران حور در وی آید نیز / هر یکی گوئی که ماه انور است
وانکه او را هست بت غره بجاست / این سخن نزدی محال و منکر است

وان



فکرت ما زیر این چادر بماند / راه بیرون نی برون زین چادر است
این کشتی هست کو را بادبان / آتش است و خاک تیره لنگر است
جای رنج و اندوه است این ای پسر / جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون توکی دانی که چیست / کین حصاری بس بلند و بی در است
قول این و آن درین ناید بکار / قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین / قول و خط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش به است / خط او از خط ما نیکوتر است
خط او بر دفترهای ما / چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
آنچنان در جیب فکرتهای نغز / همچو اندر جیب دنیا ساغر است
هر که زیر و سیم و زر جوید ثواب / بدنشان و بیهوش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر / گر ز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند / نیست او قیصر که خر با افسر است
گر همی چیزی بباید مان خرید / در بهشت آنجا محالست از زر است
از نیاز ماست آنجا زر عزیز / ورنه زر با سنگ سوده همبر است
روی دنیا از نیاز ماست خوب / ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر / او بهشتی نیست بل خود کافر است
ورنباشد تشنه او را سلسبیل / گرچه سبز و خوش بود نادرخور است
آب خوش پی تشنگی ناخوش بود / مرد سیراب آب خوش را منکر است
در بهشت از خانه زرین بود / قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
این همه زر و ملها را کلید / جمله اندر خانه پیغمبر است
گر بخانه در ز راه در شوند / این مبارک خانه را در حیدر است
هر که در تنزیل بی تاویل رفت / او بچشم راست در دین اعور است
مشک باشد لفظ و معنی بوی او / مشک بی بوی ای پسر خاکستر است

مر نهفته و خبر تنزیل را / معنی و تاویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی تاویل او / بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای گشاینده در خیبر قران / بی گشایشهای توبت خیبر است
دوستی تو فرزندان تو / مر مرا توشه دل و سایه سر است
از دل آن را یا رهی چاکریم / گر ترا از دل رهی و چاکر است
خاطر ما را ز مدحتهای تست / در خراسان بنجاهت زرگر است

ای ستمگر فلک ابخواهر من / چون نگوئی که چه افتاده ترا با من
زردم کردستیم چو زرد الو / قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
این که شد زرد و کهن پیرهن جانست / پیرهن باشد جان را خرد دران
عاریت داشتم این از تو که تا چند / پیش تو بفگنم این داشته پیراهن
مر حرب تو اهرمن کی ترسم / که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
من بدل از نعمت و عزت تو برکندم / تو دل از طاعت و در خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم ریوش / زن بود آنکه مرا ورا بفریبد زن
زرق آن زن را با پیرزن نشنودی / که چه آورد آخر لبه پیرزن
همچو پیرزن لبیه جاه درون هانی / ای لبه گر تو بدنیا ندهی گردن
چون همی بره پیرزن روی ای نادان / پس چگوئی که نبایست چنین کردن
صحبت این زن بد کو همه بدخوست / گر تو زنی تو نیز یکی در زن
صحبت او فخر و عمر بده زیرا / خر که نادان تخرد به تیر سوزن
طمع جاهت کند گرچه بد کابین / گنج قارون ندهی با سپه قارن
مر مرا پرس از این زن که مرا با او / شصت تا پیش گذشته است دی و بهمن
خوی او ای پسر اینست که دانا / نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن خار و خسیس است جهان چو خس / زان نسازد جز با خس و با کودن



خاصه امروز همی بینی که همی آید دون / بر سر خلق خدا که ز اهرمن
بخراسان در تا فرش بگسترده است / گرد کرده است از عهد و وفا دامن
علم را چرخ فرو پیچد همی بینی / خس بمانده است همی بر سر و پرویزن
خویشتن دار چرا احوال همی بینی / خیره بی رشته و هنجار مکش همچن
زین جهان خیره چه جوئی چه همی بینی / که بترب اندر هرگز نبود روغن
این جهان باد عذابند چو نادان / با ایشان مخر و بار مکن خرمن
چند طمع داری افروختن آتش / بلب اندر زن برو آنگل روشن
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی / که جهان سایه ابرست و دست آهن
این جهان معدن رنج و تاریکی است / نور و شادی و بهی نیست درین معدن
معدن نور درین گنبد پیروزه است / که چو باغیست پر از لاله و پر از سوسن
گر بشب بنگری اندر فلک و عالم / بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مر این گلخن پر دوش تاری را / جز که از جهل نینگاشته گلشن
مسکن شخص تست این فلک مسکین / جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین چاه سپنجی چه نهادی دل / آب کوئی همی سپید و در هاون
کت بگفتست که اندیشه مدار از جان / هر چه یابی همه بر تنت همی برتن
دشمن تست تن بد کنش ای غافل / بیش ور دو مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی / که بپاره کنش این برزن و آن برزن
گو بدار غم و ز شادی چه بود خوشتر / مکن اندیشه رفتن دا خور و شکن
لیکن اینست روا گر تو همیخو اد / این تن کاهل بیحاصل میل افکن
چکنی دنیا و بی دین و خرد زیراک / خوش نباشد بی نان ریزه او لیس
مرد بیدین و خرابست از تو ای مردم / چون خران پیش سور و روشنائی دان
خری آموخته ای کس که نغز بوده است / که همیشه شکم و معده همی آکن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان داده است / بر مکافاتش دامن بکمر برزن

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم    چون به بینیش در آن معدن بادآتش
پس از آن کت بشود شخص را کنده    پخ و سخم بد و ترکن و به پیرا کن
بس که بگذشت جهان بر تو چو عصیان    سوی تو نامد و بگذشت به پرامن
از بد کرده پشیمان شو طاعت کن    خیره بر عمر گذشته چگنی شیون
سخن حجت بشنو که همی بافد    نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمی و خوب چنین باید    صعب و بالیسته و در تافته چون آهن

ای آنکه ندیم باده و جامی    با عمر مگر برابن لقمه جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد    داد بنشاط خسنی ازنامی
که رفته بدشت با تماشائی    که خفته بزیر چنبر بادامی
بگذشت تمو رسی و جهل با تو    از بهر چه مانده بدین خامی
خوشست تراسحر کمان رفتن    از جامه بجام اگر ببخشا می
لیکن فلکت همی بفرجامد    فرجام نگر که فتنه بر جامی
دایم بشکار در همی تازی    و آگاه نه که مانده در دامی
جز خار رزد هر نیست بهر تو    هر چند که بر فلک چو بهرامی
فردا بصفات همی باید رفت    امروز چنین چو کبک میخرامی
هذا الفیت لام شد نگر    مکر چنین بر الفک لامی
از حرص تو وقت چاشت چو کرگی    در حاج تو وقت شام در شامی
چون داد نخواهم از پس شدی    لیکن چو ستم کنی خوش درامی
ایدون شب و روز ستم گون    استاده زبهر اسب و سنامی
در دنیا سخت سستی و در دین    بس سست و میانه کار هنجامی
سوی نیاده هست پیغمبر    با تو نه سرای اهل پیغامی
هر روز بمذهبی دگر باشی    که در چه زرف وگاه در بامی

تا با



لیکن چو کسیت میهمان خواند    بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی    ور شافعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همی توانی کرد    خوان علما بدم بیاشامی
و آنگه که شدی ضعیف و زشتی    بازه چو بازید بسطامی
با عامه خلق گوئی از خاصم    لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین بی آزرمان    تا چند کشی محال و ناکامی
از خوک بباغ در چه افزاید    چه زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا    تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بجون جام از ایرا تو    مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ارواحی    گر چه بتن از جهان اجسامی
المعدن و فتح و نصر مستنصر    شاهان همه رده به تو صر عامی
من بنده تو اگر نه نعلم تو    زیراک تو گنج علم علامی
هر کار ز برا بود سرانجامی    تو عالم حسن را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم    تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

یکی بیجان و بی تن ابلق اسپی کو تفر ناید    بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید
سواران گر بفر ناید آسان را برنج اندر    یکی اسپست آن کو هر سوار از نافرساید
سواران خفته و آن اسپ برشان همی تازد    که نه کس را کوید سر کش را روی بنخاید
تو فرزند تو هر دو برین اسپند لیکن تو    همی گاهی برین هموار و فرزندت می فرساید
نزاد از هیچ مادر نه پرورد کسی هرگز    ولیکن هر که زاد او با نزاید زیر او زاید
زمانه نامساعد را ازینگونه بجز حجت    بزرگ و کوهر و الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زر پخته بیجاش کرده و با فی    چو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید
سخن چون رنگ روشن باید از هر عیب و الایش    که تا ماند سخن چون رنگ نه رنگ از جامه بزداید

بآب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش منیوش
ازیرا چون نباشد خوش طعام پاک نگراید

ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی
بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید

وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی
مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید

ببانگ خوش گرامی سوی مردم هزار آوا
و زان خار است زاغ ایدون که خوش نسراید

ولیکن زاغ همچون خر د جا بار ار غاژد
ببخشائی تو طوطی را ازان کو می سخن گوید

هزار آوا ار چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ز نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید

کلید است ای پسر نیکو سخن تن را بفردوم
سرم زین فخر بر حکمت همی بر چرخ ازین ساید

اگر تو سوی حکمت خوبت فرمود گراهی
جهان را پیش چشم تو به بر پشه بگراید

نبینی در خراسان مر نشسته نیست مکان
همی آید سوی یمگیک هر چیم همی باید

حکیم آنست کو از شاه بشنوده آن دان
که شه را شعرها گوید تا مگر چیزیش فرماید

کسی کو یابد اندر علم و حکمت همسری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن اندید

چرا گر چین بر است و همچو من بر صدر بنشیند
وگرنی چون بجوید نان و چیره بار مدراید

کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت
که تا عالم بپا بر نیست اندر نیمشی همی باید

چو سوی حکمت و دین بیابی ره سوی آن که
که افلاطون همی بر خلق عالم باد بپیماید

نباشد جوابا اگر زنیش کذشتم دل آب حق
که جان روشنم هرگز بناحق نیالاید

مرا با جان روشن در دل صافی
چو جان با دل یکی شد کس مرا او را نیز نباید

بباید شستن جانت را به علم
چنان کآب از نهد جان را ازین بهتا بپالاید

ترا راهی نمایم من بسوی خیر
که کس را هیچ هشیاری از آن ره ننماید

به پیرایی از طبع ناخن را بجو رسندی که آرد بیت
چو این ناخن ببرای همه کارت به پیراید

ایا گشته غره بکار زمانه
بگردش بدل گشتی آگاه یا نه

یگانه زمانه شدستی ولیکن
نشد هیچکس را زمانه یگانه

امانه



زمانه همی پند دادت ولیکن
تو می در نیابی زبان زمانه

نبینی همی خویشتن را نشسته
غریب و سپنجی بخان کسانه

بگفتند کین خانه بد تو فلان را
بمیراث ماند از فلان یا فلانه

ترا گر همی پند خواهی گرفتن
زبان فلان و فلان هست خانه

چو خانه بماند و برفتند ایشان
نخواهی تو ماندن همی جاودانه

نخواهد همی ماند بابا و مرکی
بدین خرمن اندر نه کاو نه دانه

پدرت و برادرت و فرزند و مادر
بدشتند تا چیره کشته فسانه

تو پنجاه سال از پس عمر ایشان
فسانه شنودی و خوردی زمانه

وزین رهگذر چند خواهی نشستن
چرا برنخیزی چه ماند بهانه

دویدی بسی از پس آرزوها
بروز جوانی چو گاو جوانه

کشان دامن اندر ره کوه و برزن
زنان دست بر شعرهای زنانه

چو لافی که من یک چمانه بخوردم
چه فصل است پس مر ترا بر چمانه

بشهر تو گر چه گرانست آهن
نشانی پی بند و پی زاد لانه

کنون پارسا همی گرد خواهی
چو ماندی لبان خری پر دلانه

چگونه شود مرد جاهل
همی خیره گر به نمائی تو شانه

چو دانش نداری تو در پارسائی
لسان لکامی بوی پید ها نه

بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد
چو تازی بود اسب یکتا زیانه

بهنگام آتوحش هشته بودی
تو ویرانه سر زیر تنگ و جغانه

چو خر بیخرد زانی اکنون که اکنه
ببرد دلستان خرمی یگانه

کنون لاجرم چون بیخ گفت ماندت
بماند ترا چشم بر آسمانه

بدانی چو در مانی اینجا کر آنجا
نه بربط رهاند ترا نه ترانه

بیاموز اگر پارسا بود خواهی
بکن دیو را جای خویش آشیانه

بدانش گرای و بدین رو و پیری
برون افکن از سر خمار شبانه

باشی اگر بدل بدانش زنانه — باندک زمانه بدانش نشانه
بدانش بپیچ ای یکی گر اینجای — بدنیا نبد با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد — مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی تن — بیاموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا — یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
کمان کسی را وفا ناید از وی — حکیمان لقب کرده اند این کمانه
چه نیک و بدش نیست باقی چه باشی — نه نیک و بدش غم کن و شادمانه
جهان خانه را استان نیست هست — مکرد آن سوی خانه را استانه
ترا خانه دین هست و دانش در و شو — بدنخانه و بحث کن در میانه
مکن کاهلی بیشتر زینکه تا که — زمانه بر دن گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقلست سخته — مکردان ترازوی او را زبانه

ای آنکه بتن زار و زردی و چو نالی — از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزو خویش بمالید زانت — چون گوش وی ای سوختن سخت نمالی
بدخواه تو مالست که مالیده او ئی — بدخواه تو مالست چو تو فتنه مالی
دانیست ترا قال و مقال از قبل مال — زانست که همواره تو با قال و مقالی
ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی — با مرکب و با ضیعت و باندیس و قالی
گر زهد همی توئی چندین بدر میر — چون میدوی ای بیهده و چونست دوالی
از تو نه نهشکی هست همانا که پرشد — از گرسنگی خویش حرامی و حلالی
در مزرعه معصیت و شر چو ابلیس — تخم بزه و بار بد و برگ وبالی
از عدل خداوند بیابی چو بیابی — با بار بزه روز قضا مرد حمالی
ایکرده ترا گردون چون هست بدین — زایل شده و دین از تو بدنیا زوالی
منکر که کجا میروی و بیهده منکر — سوی خدم و بنده و آزاد و موالی

با لشکر و مالی و زی امروز و لیکن — فردا از روی خبر تهی و مفلس و خالی
کو از غم بیباکی و طغیان تو نالد — بیهوده تو چون در غم طوفان و شمالی
خرسند چرا شد دلت اندرین اینجا — با جای بلند و حشم و همت عالی
ای میر اجل چون اجل آیدت بمیری — هر چند که با عز و جلالی و جمالی
زیرا بجز دانش بود و حکمت — زیرا تو بجهی و بصدری و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل — بر گیر که تو اینهمه را تخم و نهالی
ای خوب نهال از خرد بار بگیری — با بید و سپیدار همانند و همالی
ای سفله ترا جام بلورین چه بکارست — گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
پاکی نبود زانکه تنت سفله سفالست — گر تو بدل ایدون چو پاک آب زلالی
دریافت جان و تن تو کشتی و عمرت — بادیست صبائی و جنوبی و شمالی
ای باد همی هیچ شب و روز بنالد — شاید که زند ده سفر و هیچ ننالی
اندر خرد امروز بزوال ای پسر ایراک — سی سال برآید که همی هیچ توالی
امسال بیفزود ترا دامن بنشین — زیراک الف بودی و امسال چه دالی
الیر و بن از کشتن این بر شده دولاب — خمیده بی باد چو فرسوده دوالی
دانی که جهان بر تو همی در بسگالد — از در بسگالید و تو در ماندن بسگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه — شیری بسگالید و تو درمان بسگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را — مپذیر و بدره بدر خویش و حوالی
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو — مومن به مقصر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل بدینجوی از ایراک — دینست سراسر دری و اصل معالی
دین مجر تو است و ادب و خط و دبیری — پیشه است چو حلاجی و درزی و کیالی
شعر و ادب و نحو خسک و سنگ و سفالند — و آیات قرآن زر و عنبر است و لآلی
معنی قرآن روشن جنان چو نجوم است — امسال بر و تیره و تاری چو لیالی
مر طاهر امسال مروکلت لعزاید — نزد عقلا جز همه خواری و نکالی

راهیست پدین اندر شریعت حق را
جز راه حروری و کرامی و لیالی
راهی که در او رهبر زی شهر کمالست
زین راه مشو یکسو کر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو منکر بحجب ورات
با باد مخم زینسو و زانسو نه نهالی
از حجت مستبصر بشنو سخن حق
روشن چو شب آهنگ سحر که متلالی
حقیست سخنهاش اگر زی تو محالست
ثپنک تو خریدار و خرافات و محالی
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت
ورزاختر ما سیری و با رنج و ملالی
من زوی چو تو بودستم و دانم که تو امروز
از رنج محالات شنیدن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن ار ایک
مفلس که ندت تنگ اگر گنج سؤالی

برکن ز خواب غفلت پور سر
وندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خرست خواب و خواری نادان
با خر بخواب و خر چو نشینی در خور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت
تا خوش بخسپی و بخوری چون خر
بر نه بسر کلاه خرد وانگه
برکن بشب یکی بسوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد
وز قعر بحر افکند بسر گوهر
تیره شب و ستاره در او گوئی
در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت اختر چون دایم
بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چنانست زهره چون رخ ترسنده
مریخ همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خورده شده باشد
عیوق چون عقیق چنان احمر
بر مبرم کبود چنین هر شب
چندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که در زنند هزاران جای
آتش بگرد خرمن او نیلوفر
گر آتش است چون که درین خرمن
هرگز فرو نگشت و نشد کمتر
بی روغن و بی فتیله و بی هیزم
هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد
آتش نباشد آنکه نخواهد خور

خورشید



خورشید صانعست مر آتش را
بشناس از آتش ای پسر اشکر
در لشکر بیست آینکه همی بینی
سالار و میر کیست برین لشکر
سقراط هفت میر نهادین را
تدبیر سالار کار کن و راهبر
سیر است گفت ماه و زو روید
در خاک بلخ و سیم لبک اندر
مریخ زاید آهن بد خو را
وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است
مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را
کیوان چو مادر است و سرب دختر
این هفت گوهر آن گذار ترا
سقراط بازگیت هفت اختر
گر قول آن حکیم درست آمد
پی او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه در آن باشند
اینها بکار خویش در دن مضطر
سالار کیست پس چو ازین هفتان
هر یک موکل است بکاری بر
سالار پیشه ور بنود هرگز
بی پیشه ور رهی نود و چاکر
آنست پادشاه که پدید آورد
این اختر و دین فلک اخضر
وندر هوای بام روی استاد است
بی دار و بند مایه بحر و بر
ورا پدید آن با مراد شد تقدیرش
با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیز رو بی در
وین خاک خشک زشت بدو گیرد
چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خلا هر زاینده
با بچگان بیحد و بیمر
تسبیح میکندش بهو ستته
در زیر این کبود و شکسته چادر
تسبیح هفت چرخ شنو دستی
گر نیست کشته گوش ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفستی
حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی همیت باید و گوش تو
از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا به پیش خود نهد بار است
گر چشم و گوش تو بری زاید

ایزد بر آسمانش همی خواند — تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر چه برشد سوی علیین — از علم بال سازد و از طاعت پر
ای گوفته نقاره چیا کی — فربه شده بجسم و بجان لاغر
در کردن جهان فریبنده — کرده دو دست و بازوی چون چنبر
ایدون گمان بری که گرفتستی — در بر بمهر خوب یکی دلبر
و آگاه نیستی که یکی افعی — داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن کشی ز جهان درنی — ور تو بکینه او بکشد خنجر
زین بیوفا دغا چه طمع داری — چون در دمی بپیچد چاکتر
تیره شب و ستاره درو کونی — در ظلمت است لشکر اسکندر
چون تو لبی بحر در فکنده است — این صعب دیو جاهل بد مجهر
در حلق چون تو غرقه لبی کرده است — این بحر بیکرانه دبی معبر
گر لیست اینجهان بمثل زیرا — بس ناخوش است و خوش بکار و کر
تا طبع ساز باشد پنداری — شیر لیست تازه و بچه پرشکر
لیکن چو کرد قصد جفا بیش — خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس وار تپیش آید — با گوشواره و یاره و با افسر
با صد کرشمه بستر و آرزدیت — با شرم کرد باستی دمعجر
گاهی هژبر وار برون آید — با خشم عمرو با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند تا که — خنجر بسوی سینه‌ات وری خنجر
در حرب این زمانه دیوانه — از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
در شاخ دین شکوفه دانش چین — در دست علم سنبل طاعت چر
کین نیست مستقر خردمندان — بل کین گذرگهی است برو بگذر
شاخی که بار او نبود با بدا — انشاخ لبس چه بی بر و چه بر در
دنیا خطر ندارد یک ذره — سوی خدای داوری نادر

ازدل



نزدیک او اگر خطرش هستی — یکشربت آب کی خوردی کافر
الفخا وست جهان ز اینجا — برگیر و زود زاد ره محشر
ل دفرنیست اینکه همی بینی — خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را — زیرا اگر نبود ز حق منکر
خط خدای زود بیاموزی — گر در شوی بخانه پیغمبر
گر در شوی بخانه اش برجاکت — شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ننهد خدای عرش درینخانه — راحت مگر براهبری حیدر
حیدر گزو رسید و ز فخر او — از قیروان بچین خبر چنبر
شیران ز بیم خنجر او حیران — دریا به پیش خاطر او فرغر
تولش مفرد مایهٔ نور دل — تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را — نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن — وان منظر مبارک و وان مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر — ره را ز فخر خز ثره هیبر
انجانت دین و دنیا را قبله — و انجانت عز و دولت را معبر
خورشید پیش طلعت او تیره — گردون بجای حضرت او کرده
ای یافته تیغ و بیان تو — زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورک تو دنیا — مجهول بود بی سبب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا — دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه — مدح رسول و آل چنین گستر
ای کشته نوک کلک سخنگویت — در دیدهٔ مخالفان دین نشتر
دیباهی بدیع برون آری — اندر ضمیر لست مگر ششتر

بر شعر زند کفش و بر طاعت
این روزگار مانده‌ات راسمر

باز جهان تیزپر و خلق شکار است
باز جهان را جز از شکار چه کار است

نیست جهان خار سوی بار چه معنی
خوردن او سوی بار او خوش و خوار است

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
باز جهان رهزن است و قافله خوار است

صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک
صحبتش با اهل ننگ و مایهٔ عار است

صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار
صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است

کار جهان همچو کار بیهش و مستان
یکسره ناخوب پر ز عیب و عوار است

لاجرم از خلق هر که مست و خسان را
بر در این مست بر نه جاه و نه بار است

سوی جهان باز مر تراست ازیراک
معدن پر خمر و مغز پر ز خمار است

جانت شش ماه پر ز مهر خزانست
شش مه ازاین پس پر از نشاط بهار است

تا بقصیر و بسبزه شاد نباشی
خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است

غره چرا گشته بکار زمانه
گر نه دماغت پر از فساد و بخار است

دسته گل گر ترا دهد تو چنان دانک
دسته گل نیست آنکه پشته خار است

میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است
جامه او را نه هیچ پود و نه تار است

روی امیدت بزیر گرد نهمندیست
گرت گمانیست کین سرای قرار است

روی نیارم سوی جهان که نیارم
کین بسوی من بتر ز گرسنه مار است

هر که بدانست خوی او ز حکیمان
همره اینها ز صف رفته شمار است

رهبری او روی بد اچشم که رو است
میوه خوش زو طمع مکن که چنار است

بهرهٔ تو زین زمانه روز گذاریست
بس کن ازو ایدر که روز شمار است

جان عزیز تو بر تو وام خدایست
وام خدایست بر تو کار تو زار است

جز بهمان جان گذارده نشود وام
گرت چو لسپال و دست گذار است

این رمه مر گرگ راست همه پاک
آنکه چو دنبه است و آنکه خشک نزار است

مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه ترا شیر مرغزار شکار است

گر تو ازین گرگ دردمند و فگاری
جز تو بسی نیز دردمند و فگار است

دله



ای شده غره بمال و ملک و جوانی
هیچ نه بیا ترا نه جای فخار است

فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست
فخر من و تو بعلم و رای و وقار است

چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست
من چه کنم گر ترا ضیاع و عقار است

من شرف و فخر آل خویش و تبارم
کرد کرا اشرف آل و تبار است

آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست
آن نه سوار است کو بر اسب سوار است

شهر درختی است شعر من که خرد را
نکته و معنی بر او شکوفه و بار است

علم و عروض از قیاس بسته حصاریست
نفس سخنگوی من کلید حصار است

مرکب شعر و هیون علم و ادب را
طبع سخن سنج من عنان و مهار است

تا سخنم مدح خاندان رسول است
تابعه طبع مرا مطایع و یار است

خیل سخن پادشاهی و بندهٔ من کرد
آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است

مشتری اندر نمازگاه مراو را
پیش رو و جبرئیل غاشیه دار است

طلعت مستنصر از خدای جهان را
ماه منیر است و وینجهان شب تار است

روح قدس را ز فخر روزی صد راه
گرد در مجلسش مجال و مدار است

قیصر رومی بقصر مشرب او در
روز مظالم ز بندگان صغار است

خلق شماریده او هزار ازیراک
هرچه هزار است جمله زیر هزار است

رایت او روز جنگ شهره درخت است
کش ظفر و فتح بر کنار و ثمار است

خون عدو را چو روی خویش بود او
رنگ در قصر او برنگ نگار است

مرکب او را چو روی سوی عدو کرد
نصرت و فتح از خدای عرش نثار است

پیش عدو خوار ذو الفقار خداوند
شخص عدو در زگیر و دار خیار است

تا ننهد سر بخط و طاعت او بر
ناصبی شوم سر از در دار است

ناصبی شوم را بعفو سر اندر
حکمت و حجت بجاره و دو شجار است

نیست سر پر فساد ناصبی شوم
ار در این شعر بل سزای فسار است

مرجان مرا روان مسکین      دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسپی      بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر چه کرده‌ء مجاهل      زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار سپرد بر تو گردون      آزار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشته است      آن لاله آبدار رنگین
وان عارض چون حریر چینی      گشته است لگام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد      بربایدت این نفایه شاهین
ببین جهان و آن گشاده است      پرهیز کن از دهان شبین
جان و تن تو چو گوهر آمد      یکی زرین یکی ز فر درین
برگوهر خاکی بخشای      بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارگانت      بسیج تو راه را الا هین
زیرا که نیست خر پسین را      در راه و سفر خر نخستین
نو گشته کهن شود علی حال      در نیست مگر که کوه شروین
آن کودکی چو انگبین شد      و آمد پیری ترش چو خنیسین
آئین بشد همه دگر شد      تو نیز بجان دگر کن آئین
بالین سر از هوس تهی کن      بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خوش بکش      با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش      پروین تو است خود همی بین
این صورت خوب را نگهدار      تا افکنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو بر خوان      بر صورت خویش سورة التین
زی حرب تو آمده است دیوی      بد فعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست از و حذر کن      وز مکر و فریب این بنفرین
زین دیو نکال اگر ستوهی      بر مرکب دینت بر فکن زین

۱۱



از عهد و قراره و گمان ساز      وز فکرت و هوش برور دین
یاری نده بدین ز راه دیو      جز طاعت و حب آل یاسین
گرد دل خود ز دین دستیشان      بر دیو حصار ساز و برچین
در باغ شریعت پیمبر      کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ      دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر ندانند      مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ      گر نیست نگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ      وان شهر امین و طور سینین
ایمان ترا بباغ دهقان      از علم و عمل جمال و تزئین
در باغ شو و کنار پر کن      از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن      شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر جد نیا مباش فتنه      بر شجره است آن سخن لشاهین
فرعون لعین بسحر دیرا      بر موسی دور خویش بگزین
مشک تبتی بپیش مغروش      مستان بدل شکر تبرزین
بالینت اگرچه خوب و نرم است      مسر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفته است      آن فخر و امام بلخ و بامین
کین خلق خدای را بپسند      بر عرش برو ز حشر همگین
وانگونه بدین طریق باشد      او کافر و رافضی است بی دین
ای تکیه زده بدین در از جهل      برچیده شده عصای بالین
من بیشتر و ترا بگویم      چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن رود این مرا همانا      کاشتر نکشم بکار د چوبین
الحجت بقعه خراسان      با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بپا کن      دیوانت بقعر حکمت اگین

تا نور بر آورد ز مغرب     تا دیو بمیرد زبان ادین

اینجهان همچو فارا برگزیده بد گزید     لاجرم بر دست خویش از بدگزیده خود گزید
هرکه دنیا را بنادانی و رعنائی بخورد     خورد حسرت چون ز ریش باد بر وی پرورید
کشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای     هرکه او زاد و لو دنیا خوری در پهلو چرید
دیو باشش نیست پیدا او خدا بایدت کرد     چند نالی تا چو دیوانه ز دیو نا پدید
کز مکافات بدی اندر طبیعت واجبست     چون تو از دنیا چریدی او ز تو خواهد چرید
بس بی آزارا که بستد روی آرای جهان     تا بیار امید و خود هرگز زمانی نارمید
کز همیت امروز برگردن کشد غره مشو     زانکه فردا هم باجرستاد کنت برکشید
آن ده دا آنگوی مارا کب سند ایدیل     گر بیاید زانت خورد و گر بیایدت آن کشید
چون نخواهی کت رود بر کس بجو عیب تو     چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید
مر مرا گوئی تو انجیت خوش بیاید همچنان     ور بگویم از جواب من چرا اندر طپید
خار مدر و تا نکرد و دست و انگشتان فگار     گر نهال و تخم تری کی شکر خواهی خشید
برگزین از کارها پاکیزگی و خوبی نیک     گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیک خو گفته است یزدان مر رسول خویش را     خوی نیکستا ای برادر گنج نیکی را کلید
گر بجوی مصطفی هو بیت خواهی جانت را     بس بباید دل ز ناپاکان و بی‌باکان برید
چون همه چون زنان در زینت دنیا مجی     گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید
برت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز     جعفر طیار زر علیا بدین طاعت پرید
بر رس از علم و قرآن و علم باوش پدان     گر همی زین چنبر نیلی ز عرش خواهی رسید
تا نبینی رنج ناموزی ز دانا علم حق     کی توانی دید بی رنج آنچه در کس نافرید
در جهان دین برادر سفر بایدت کرد     گر همیخواهی چریدن مر ترا باید چرید
گر چه یزدان آفریند مادر پستان و شیر     کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
گر طعام جسم نادان را همی خری بزر     مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

نزد



لذت علمی چو ارزانی بجان تو رسید     زان سپس نابدچشمت جسمی ارزید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین همی     تا دلت پر لهو و جانت پر خمارست از نبید
راحت روح از عذاب جهل و علت زانک     جز بعلم از جان کس رنجان رجات شکفید
از نبید آمد پلیدی جهل پیدا در خرد     چون بود مادر پلید ناید پسر جز پلید
گر تو گوئی پاک و خوشست انچگویم گوییت     خوش بباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان     ای برادر تا بدانی زرد خوار از شنبلید
کام را از گرد دنیا کی تاب دین بشوئی     تا بدو بتوانی از میوه شراب دین مزید
چون نیندیشی که بی حاجت روان پاک را     ایزد دانا برین صندوق خاکی چون دمید
دل بلند و پیچ و ارو صعب دولاب کبود     گرد این کوه سیه تا کی همی خواهید دوید
راز ایزد زیر این پرده کبودست ای پسر     کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش     من چگویم گویم از حکم خدا این سر ندید
راز دانا ایزد دانی یکی و الا و دانا خازنست     راز یزدان گر ازو من توانم گسترید
از آب زندگانی اوست من زنده شوم     چون یکی قطره ز آب رش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد هست     ناصبی گر خر نباشد روشن چون ناپدید

کشتی این گنبد نیلوفری     گر نه همی خواهد گشت اسیری
هیچ عجب نیست از ایرا که هست     کشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی     سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی     زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی نار سقر     چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از هر جهت     بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام نیست     زنده بدین جوشن و این معبری
فایده زین جوشن و مغفر ترا     نیست مگر خواب و خور ایدری

| | |
|---|---|
| معتقد پیغمبری اندر سقر | ای خر بدبخت چگونه بری |
| نام مسلمانی لبس کرده | نیستی آگه که بچاه اندری |
| نحس همی باید در تو زحل | نام چه سود است ترا مشتری |
| راهبر تو چو یکی کره است | از تو نیاید دگری رهبری |
| چونکه نشونی سلب حرب خویش | گر تو چنین لحیت و سرو کازری |
| من پس تو سنبل خوش چون چرم | گر تو   کرزف کنده چری |
| دین تو تقلید   پذیرفته | دین بتقلید بود سرسری |
| لاجرم از بیم که رسوا شوی | مانده شوی و خجل و برسری |
| خصم مثلهای کتاب خدای | آن دل و جان را که در و پروری |
| گرت بپرسد کسی از مشکلی | داوری و مشعله پیش آوری |
| بانگ کنی این سخن رافضی است | جهل بپوشی بزبان آوری |
| حجت پیش آور و برهان مرا | جنگ چه پیش آری و مستکبری |
| من بمثل در سپه دین حق | حیدرم از تو بمثل عنتری |
| تا بدهی بیضه و عنبر مرا | خیره بگویم که تو بوالعنبری |
| خیره بخند از پیک سولشیر | بد نشناسی غل از انگشتری |
| تا بدلت زر بدهم جعفری | تا تو زر و بدار بدانی   لشیر |
| هیچ بیاری که زنیم لشیز | سوی زر جعفریم بنگری |
| چند زنی طعنه باطل که تو | مرتبت یاران را منکری |
| با تو من از چند یک دین درم | تو زرهی من بره دیگری |
| لاجرم آزرده زیم پیش خدای | تو عمری باشی و من حیدری |
| فاطمیم فاطمیم   فاطمی | تا تو بدری زغم ای ظاهری |
| فاطمه را عایشه ما   پدر است | پس تو مرا شیعت باو بدری |
| شیعت باید رای بدیشان | شاید اگر دشمنی و چشدری |

بازم



| | |
|---|---|
| من نرم نام تو نام   جهم   نبر | من بریم از تو و تو از من بری |
| گرچه مرا اصل خراسانیست | از پس پیری و مهی و سری |
| دوستی و عترت خانه رسول | کرد مرا یمگی و مازندری |
| مر عقلا را بخراسان منم | بر سفها حجت مستنصری |
| حجت دنیا سخنهای من | شد چو بقطر سحری گل طری |
| منکر داند سخن هر خسی | هرکه ببیند سخن ناصری |
| گر بیمکان شده و متواریم | زین نفزوده است مرا برتری |
| گرچه نهان شد پری از چشم ما | زین نکند عیب کسی بر پری |
| خوب سخن جوی چه جوئی زمرد | نیکوئی و فربهی و لاغری |
| نیست جمال و شرف شوشتر | جز بهبا گیر و بگو ششتری |
| چون شکر عسکری آر سخن | شاید اگر تو بنوی عسکری |
| فخر چه داری بغزلهای نغز | در صفت روی بت سعتری |
| این نبود فضل و بیابی بدین | جز که فزود یابکی و چاکری |
| فخر بدانست که دانی که چیست | علت این گنبد نیلوفری |
| واب در و آتش و خاک و هوا | از چه فتادند درین داوری |
| هرکه ازین راز خبر یافته است | گوی ربوده است بنیک اختری |
| مدح و دبیری و غزل را اگر | علم نخوانی و هنر نشمری |
| دفتر لعب کن که سوی مرد علم | بیخطر است آن سخن دفتری |

| | |
|---|---|
| ای عورت کفر و عیب و نادانی | پوشیده بجامهٔ مسلمانی |
| برسم که نه مردمی بجان هرچند | از شخص همی بمردمان مانی |
| چندان معنشان رو اچراغان را | بکبار رزکرد جهل نقشانی |
| با گرد بجامه برهمی   بینی | و آگاه نه از گرد نقشانی |

کین جامه و جامه پوش خاک آید — تو خاک نه‌ای که نور یزدانی
بارانی گشت اگر کلیم آمد — مرجان ترا گشت بارانی
آن چیست که زنده کرد مرتن را — نزدیک خرد تو بیکان آنی
ای زنده شده به تن چو مردم — مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را — از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را — از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی — مر خالق خویش را کجا دانی
این خانه نیز در بدین خوبی — بنگر تو که داشتت ارزانی
من خانه ندیده‌ام چو این هرگز — گردنده و پیکاره فرو مانی
تا با تو چو بندگان همی گردد — هر گونه که تو همیش گردانی
هر چند ترا خوش آید اینجا نه — باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون گذرت خدای ازو گرچه — بیرون نشوی تو زو به آسانی
آباد به تست خواجه چون رفتی — آوردی بنا سوی ویرانی
در خانه مرده دل چرا بستی — کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت نبود این صدف زیرا — این جان تو در و لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد دل کردی — بسیار خوری ازو پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر — بنگر که به کف همی توانی
گفتا که بزیر نردبان منشین — بندیش ز پایها به پایانی
بر دست بگیر چون سبکساران — کاری که ثمرش برد بهانی
در مسجد جای سجده را بنگر — تا بر ننهی بکار پیشانی
آن دان بیقین که چه کردستی — امروز بحشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا — آید همه کارهای پنهانی
زان روز که هول او بریزاند — نور از مه و ز آفتاب رخشانی

[illegible]



از چرخ ستارگان فرو ریزد — چون برگ رزان بباد آبانی
عریان همه خلق در یکی سختی — کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده که و مردم — همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری — کان را تو کنون همی بپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی — میخورد فلان و من سپیدانی
و آنجا نرود ترا چنین کاری — کامروز در نهان همی رانی
بربائی ازان بدین در اندازی — گرگی بمثل ز نابسامانی
زید از تو لباچه می یابد — تا پیرهنی ز عمرو بستانی
گرگی تو نه میر مر خراسان را — سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است شاه و تو پلی لیکن — تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی — ثوب شطوی و شعر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی یابد — موذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروی تهی و بگذاری — اینجا همه مال و ملک دهقانی
ای گشته ترا دل و جگر بریان — بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چکنی بخیره بر دیلان — کز فعل تو تیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری — لیکن چه کنی که سخت طلقانی
نان از دگری چگونه بربائی — گر تو بمثل بنان گروگانی
از بدمنشی و نادانائی — پر مشغله و تهی چو پیکانی
وز حیلت و مکر نی خردمندان — مر زوبعه را دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون جانان — زیراک نه اهل برد جانی
لیکن فردا بجز درون علیین — مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی — وین راه دگر نه سخت درمانی
حجت به نصیحت مسلمانی — گفتست سخن درست پایانی

از حجت علم و حکمت لقمان　　بگذار بلفظ خوب حسّانی
دلتنگ مشو بدانکه در بیگان　　ماندی تنها کشتهٔ یزدانی
از خانهٔ عمر براند سلمان را　　امروز بدین زمین تو سلمانی

شبی مشک رنگ و دراز مجاور　　چو زلفین و میعاد و هجران دلبر
بلولو ازو فرق کرده دن تن　　بعبرو ازو روی عالم معبّر
کشیده مطله سپه بر ثریا　　فروهشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی　　بروی فلک بر ثریا منوّر
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره　　ستاره چو رخسار مؤمن مجبّر
شمال اندرو گر بجنبید بداند　　فراز از نشیبی و از کوه کردر
زهولش دل و طبع روباه گیرد　　دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره لبان لبالب علیحی　　روان گشته از سیر در بحر اخضر
سپه کرده عفریت بر زهره کرچن　　از انجم کشیده بر وحشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره　　چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا زد لسیماب صبح خجسته　　فرو شست زنگار از اطراف چادر
سوی باختر گرد شب روی برزد　　سپاه سپیده دم از کوه سر بر
طلاله بدل کرد کردون بنفشه　　به پیروزه بخرید یاقوت احمر
گریزان شب و تیغ خورشید تابان　　چو عمر لعین از خداوند قنبر
برآمد بکوه اکه آرام و جنبش　　ازو بر زمین دره بر چرخ زیور
دل چرخ گردان و چشم زمانه　　چو اشعه که آتش معصفر
ازو کم و زو بیش آرام و جنبش　　ازو بر زمین دره بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده و گه برهنه　　شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد　　گهی گنج سازد دل سنگ اندر آزر

داد



کند دشت را که بساط مدثّر　　دهد باغ را که حله معطّر
زبرجد کند کبک در کوه بالین　　پرندین کند گور در دشت بستر
صبا بر اندانی ز عطار تبت　　زمین را ندانی ز دیبای ششتر
همه دشت گلرخ همه باغ پرگل　　رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
چو در سبز کله خوش آواز رادی　　سراینده بلبل بر شاخ صنوبر
گهی ابر بازی و خورشید رخشان　　چو تیغ علی بود در کیف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی　　که دریای سبز است بر موج گوهر
گل از باد آبستن مانند مریم　　هزاران لب راهطه از خار بادر
جهانجوی از حسن او گشته حیران　　سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری　　نه زند چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص و قوی چون حقیقت　　چو پیری خیال ضعیف و مزوّر
جوانی ستوده بهست مدح مراورا　　بس است از خرابیش نشیبی مفخر
که سادات جمع جوانان جنت　　نبی گفت هستند شبیر و شبّر
دریغا جوانی که از خود بهیسیم　　سحرموی چون شیر چین قیر و قز
ز پیری بر بخت هر کس مگر من　　که از وی رسیدم به آل پیمبر
کسی کو بلی رهبر شیر گردد　　ره راست او راست از حق میسّر
ازین چرخ گردان و اجرام بابان　　وزین باد و آتش بهم چون د خبر
غرض جز رسول مخیر چه دانی　　کزین هر چه گفتم به ایت و فرو شر
فزونی و کمی در و رونیاید　　کند زعد ال مصور مصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر　　بنسبت مطهر بعصمت مشهر

خواجه گر تو تابع روائی روایت علیست　　نیک بنگر این سخن را ابد نهایت علیست
گر اصول دین لشاید گفت و شاید شنید　　هر بها زیر ادر اوّل ابک و نهایت علیست

در اصول دین چو حاصل النظر باشد دلیل … زنیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
ور بتعلیم نی حاجت نباشد در اصول … مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
حجت اندر اصل دین گر جا کی بر اصل آیت … هر دمی از عقل بر خصمان شکایت چیست پس
نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن … بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست پس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی … سفه اجماع تعلیم جماعت چیست پس
کشهای عاقلان عقلت شماری از نظر … با گوئی ما امامت را رسالت چیست پس
چون بصادق حاکمی حاجت نباید خلق را … مدعی را عرضه کردن کاه حاجت چیست پس
گر برای خود کنی و گر براری تو قیاس … رای کز نیکت روی استمالت چیست پس
پس روی رای خودی بر خلق گوئی ما نیم … پس چها پرورنشان باشد خیانت چیست پس
چون بدین اندر محمد را نباشی در شمار … رسمها و جهل دارا اندر جهالت چیست پس
مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل … بار گو آخر که پیدین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است … این سخن را بار بین آدر اجابت چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی … کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
گوئی از یزدان بترسم گر بگوئی در دروغ … ملحدی را بر رسول حق حوالت چیست پس
هر که حاجت خواهد نگوئی جواب شیخ تیز … حجت از شیخ است پس درس مقالت چیست پس

مردم نبود صورت و مردم حکما اند … دیگر خس و خارند و قماشات دغا اند
اینها که نفیند از تو سزای که که وان … مر جوهر جان را تو چه گوئی که سزا اند
باد مند چرا اند و شب روز و ماه تند … از چون و چرا از که ستوران چرا اند
ملحد چرا گوی و دگر خیل چرا جوی … بر خلق بر اندیش کز ایشان که چرا اند
در عالم انسانی مردم چو نباشند … اینها چو ریاحین اند آنها چو گیا اند
در دوست نه اینها سرعم اند گواهی … در پیش خر اینها چو گیا اند و غذا اند
گر تو سیر علم شوی ای پور حکمت … آنهات کز نیند که بر ما امرا اند



گر تو سیر علم شوی ای پور حکمت … آنهات کز نیند که بر ما امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که برهمت … خیر البشر اند و خلف آل عبا اند
آنها که بفرمان خدا از پدر و جد … میمون خلفانند و بر امت خلفا اند
آنها که بتایید الهی بره دین … اندر شب گمراهی اجرام سما اند
آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل … مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند
آنها که بتقدیر جهان داور ما را … از درد جهالت نه نکوهند و شفا اند
آنها که جهان را چراغی که خداوند … بفرمودش اندر شب این روز ضیا اند
آنها که ز ما جمله بتایید الهی … چون ما رستوریم جدا نیز جدا اند
آنها مرایشان را او ما ایشان را … میراث نیا ئیم که میراث نیا اند
آنها که چو محراب شریفند و مقدم … دیگر حکما جمله صعیدند و دوا اند
حج کعبه اند و حکیمان جهانند … زیر ارزه حکمت قبله حکما اند
کعبه شرف علم و حصیات کیاست … ولیشان بمثل کعبه و رکنند و صفا اند
زلیشان بهر اقلیم یکی بنده و بانی است … کور الصلاح کرهی صلی اند
بر اهل ولا بر صلاح اند و بر آنها ک … نه اهل ولا اند بمثل باد بلا اند
کوهیست بهر کشور ازیشان که ازین خلق … آنهاش نه پسندند که از اهل ولا اند
کوهی که بر و چشمه پاک آب حیات است … نخجیر بر و مؤمن و کبکان علما اند
کوهیست بمکان که نه پسندند کروهی … کز چشمه حقیقت سپس شر بقا اند
کوهست که در و نور آلهی است جواهر … آنها که همی گوهر جویند کجا اند
زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد … کز کور دلی شیفته بر دار فنا اند
آنست مرا گر دل با من بمری هست … آنها نه امرا اند که با من بمرا اند
در کان دل من گهر از بهر کرد هست … پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
مر گوهر با قیمت و با قدر و بها را … اینها نه سزا اند که با قدر و بها اند
از عدل و صوابست بقا راده و اینها … نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند

پشه که چه یک روز زید نیل چو صد سال   زیر از لشه پیلان با رنج و عنا اند
عدلست و عطا ریزد و مارا در دوزخ   آیند رها کرده این شهره عطا اند
گر عادلی از طاعت بگذار حق زندق   بنگر به بصیرت که در این ره بصرا اند
وانها که ندانند بطاعت حق روزی   بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند   از مادر اگر هرگز نایند روا اند
یارب چه شد انجیل که با آل پیمبر   چون کژدم و مارند چو گرگان و قلا اند
دانم که رها یابد از حور حنث ابلیس   گر ز آتش ایشوم بد فعل رهایند
دانم که بدین فعل که می‌بینم هر چند   گویند ترا ایم بحقیقت نه تر اند
آنها که ندانند که زین فعل بد اینها   در مانده و دلخسته و با درد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره لوائیست   پنهان شده در سایه این شهره لوا اند
آن شمس که زو نیش برآری تو ز مغرب   از فضل تو خواهند مراد او را بدعا اند
تا جای پدر باز نشانید ز دیلان   آنها که سزاوار صلوة و ثنا اند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر   اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
ای قوم که این راه نمودند شمارا   زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوه خواران فقها اند شمارا   ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
رشوه بخورند اگر رخصت بدهند   نه اهل قضا اند بل اهل قفا اند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا   اینند که در دین فقها آن سفها اند
گر احمد مرسل پدر امت خویش است   جز شیعت و فرزندی اصحاب ربایند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم   و اولاد زنا بر اثر رای هوا اند
اسلام ردائی ز رسول است و امامان   از عترت او حافظ این شهره ردا اند
آنانکه فلانند فلان رهبر ایشان   نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
مارا که کند عیب چه گوئیم که رهبر   در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجت بشنو سخنهای بحجت   زیراک صبائی تو و اینها چو هبا اند





موسی زمان را تو یکی شهره عصائی   بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

از نیم دزد یار زمین چون سما شده است   وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده است
بار دی بهشت باز صبا کوه و دشت را   بر زخمهای باد مه دی دوا شده است
گلبن چو برج جوزا گشته است گل برو   بشکفته جای جای سماک و عوا شده است
این پیر گوژپشت کهن گشته شاخ کال   باز از صنعت باد صبا شده است
نو روز تو به بو جوان را اگر چنین   هر بد که کهن و زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت خند خند   چون ابر با نوال چنین با بکا شده است
چون دوزخی گر ابر سیاه و پر آتش است   زو بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیش بر کلاه ز دراج و سپید دشت   اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است
تا بی‌نوا جهان بنوا گشت عندلیب   در شادی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه نوای و لحن بند باغ را اگر   آن بی‌نوا و لحن کنون با نوا شده است
این نو شکوفه زنده سر از باغ برزده   بر ما ز روز حشر قیامت گوا شده است
آیت نیکبخت که پوشیده دین و لیس   از حشر بر یقین بگواهی کیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سر   نو روز مرگیا را روز قضا شده است
چون و چرا مجوی و ز یون چرا مباش   زیراک خوی ستور بیون چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم   آن کش نهی بتخم چگونه فنا شده است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم   بر نیک و بد ز علم سزای جزا شده است
زیراک علم و عقل بفرمان ایزد است   بر وی هر جا نور همه فرمان روا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است   دنیا و سیم و زر بد و بر بها شده است
زایزد عطاست عقل و سوی ما ز هر کسی   با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو به پیش عقل رهی کرد حس را   او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است
اکنون بعقل جور و جفا جوید و بلا   بیشک درین عطاش گمان خطا شده است

او را بدانکه حیدر را مطیع گشت  حکمت بسعد شده است و سعادت شفا شده است
گویند روی بدکنشان پیش و پس بود  در حشر این سخن به نبی در نبا شده است
هر کو ز عقل روی نیابد بدین درون  رویش چنان بحشر که بسوی قفا شده است
مردم بدین عطا که جهان پادشاش بود  بر جملگی جانوران پادشا شده است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا  مهر پیمبران بشرف مصطفی شده است
در مصطفی امر و بتایید ایزدی  مختار از امتش علی مرتضی شده است
حیدر عصای موسی دو رات تازه زوی  اسلام را بموسی دوران عصا شده است
ایشان دو اند و جان و تن دین سوی حکم  باطل ز حق بحکمتشان رها شده است
دین را تن است ظاهر و تاویل روح او  تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
گر زنده ز بهر چه بادین چو مرده  گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است
بسمل چرا حلال شده مرده چون حرام  این ز ابتدا نبود کنون با بها شده است
چون مرده ترا نگوارد بگو که چون  مرده بهند مر همتان را غذا شده است
از تن حلال خواری و از روح مرده خوار  تن روح را جاش سرای بجا شده است
زین مشکلات تا بگشاید رهت کسی  کو از زمین دین بهوا بر هوا شده است
سر بر زمین بسجده نهاده است پای کوع  آنکو نه زو صبا بسوی انبیا شده است
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم  هر کو ز انبیا ز ره او صبا شده است
بی آرد می شود بسوی خانه ز آسیا  آن کو بنزد مردم با آسیا شده است
هرگز جمال مال ندیده است جز بخواب  هر کو گدای از پس و گر گدا شده است
گنجور علم امام زمان است ز اهل بیت  کین شهره منزلت سوی او از بنا شده است
آنکو بملک و فضل و خطاب و حلم و عدل  امروز نا گذشته سلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم  آن ماه انکه هوش و خرد آشنا شده است
دیو و پری بطاعت او بند لاجرم  زیرا که وعده اش بر ایزد وفا شده است
ایمردمان چرا که باسلام ننگرید  یا آن دلیل ز قبل و بر بلا شده است



با این بلند منبر و با بانگ قال و قیل  از بهر طیلسان و عمامه روا شده است
این بر فراز آنکه تو گوییش حاجی است  انکار گو بمکه و بدکن و صفا شده است
آن کو بهندوان شد یعنی که غازیم  از بهر بردکان نه ز بهر غزا شده است
این از بلا گریخته یعنی که شاعریم  فتنه بجهل و شیعه کربلا شده است
بس پیش مشنوان سخن باطل کسی  کز شارسان علم سوی روستا شده است
آگاه نیست شد که دین علم و طاعت است  ایمردمان چه بود که هوش از شما شده است
بی علم بر عمل چو خران می چرا روید  زیراک تان ز جهل و هوا مقتدا شده است
آن مقتدا بچاه ضلالت فرو همی  ایدون کمان برد که مگر بر سما شده است
ای حجت زمین خراسان سخن بطبع  در دین حق جز که ترا امر کدا شده است
تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی  از درد و رنج ناصبی اهل غنا شده است

اینجهان را قدیم نتوان کرد  کار وی مستقیم نتوان کرد
اندرین جا که نیست جای مقام  خویشتن را مقیم نتوان کرد
آنکه را محدث آفرید خدای  بدعای قدیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر  در عذاب جحیم نتوان کرد
کوردل را که مغز تیره بود  هیچ حالی فهیم نتوان کرد
دل زندیق پاک نتوان جست  سفها را حکیم نتوان کرد
دشمن و دوست را بکامه خویش  جز بزر و بسیم نتوان کرد
نتوان زرق کرد با همه کس  با خدای حکیم نتوان کرد
نتوان رفت بر عصا بر کوه  معجزات کلیم نتوان کرد
طبل و بانگ دهل بزیر گلیم  بانگ وی در گلیم نتوان کرد

چرا خاموش باشی ای سخندان  چرا در نظم ناری در و مرجان

اگر بر مرکب حکمت سواری  چرا مانی سوی میدان مردان
جهانداری دیده و آزمودی  شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی  بسند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون  بزیر فکر همچون یک سپندان
بشرق و غرب از اهل صناعت  که داری با من دعوی فراوان
کنون شاید که مانی مردمان را  کنون باید که فخر آری بر اقران
که گرد از خاطر خواجه موايد  در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی را گش بشاگردی نشاید  بشاگردی نشاید اوستادان
هران کو را بپسندد ور مجلس  نپسندد عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه  به برهانهای چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مرگ طبیعی  از آن پس کم چشانید آب حیوان
ز گوشه منظر او بنگریدم  سپهر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم  بیکجا در هم پیدا و پنهان
بیک جا مالک و رضوان بدیدم  نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم  اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکی ببسته  گشاده هفت در هر یک گریبان
ز هر در کاندر خواهی شد اول  مرا گفتا گرو بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح اجمال  سر قصه مرا بنمود پایان
مرا گفتا نخواند زمان است  که بگزیدش خدا از انس و از جان
بزیر پای فرمان ببرم من  ازین برهان اشارت اوج کیوان
همی تا زنده ام توفیق خواهم  بمدح بهترین انسان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت  بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق خاک و او از بهاری  ضمایر چین شباو خورشید رخشان



بباغ دین از و سوسن شکفته  ز بن بر کنده بیخ بار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی  کجا هستند در آباد و ویران
بحجت بر نهاده داغ ایوان  بگردون در فکنده طوق اذان
میان عالم علوی و سفلی  باستادی بکاری خوار و آسان
بفعل آوردن از قوت خرد را  با حمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت  علی را سید و سادات جهان
علی و مصطفی را گر ندانی  حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان  چنان چون نسل فانی را از ایشان

حاجیان آمدند با تعظیم  شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات  زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام  بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال  پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود  دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی  زین سفر کردن به رنج و بیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید  فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج  چون تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشته ای  حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام  چه نیت کردی اندر آن تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی  هر چه ما دون کردگار کریم
گفت نی گفتمش زدی لبیک  از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب  باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات  ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش | به تو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چه بر رفتی | در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی | در غم و فرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار | همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو | همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو می‌کشتی | گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی | قتل قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو | مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین | خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف | که دویدی بهروله چو ظلیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز | مانده از هجر کعبه بر دل ونیم
کردی آنجا بگور مر خود را | همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هر چه گفتی تو | من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج | نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز | محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین | اینچنین کن که کردمت تعلیم
از طواف همه ملائکیان | یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی | از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین | شد دلت فارغ از نعیم و جحیم

(در حاشیه: گفتمش چه / گفتمش چه / گفتمش / گفتمش چه / گفتمش چه)

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا | گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم | صفرا همی برآید از اندوه بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد | چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در

گر در کمال فضل بود مرد را خطر | چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر | جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل | این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک | این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن‌تر از قمر | ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر | دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن | اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام | چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن | زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب بردبار است | پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب | بر چرخ هشتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذران است ای پسر | زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هر چه حاجت است بدو مر مرا خدای | کرده است بی‌نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش | ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق | چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
در دیدن و شنودن دانش نکرد | چون دشمنان خویش ملک کور و کر مرا
ای ناکس و نفایه تن من درین جهان | همسایه نبود کس از تو بتر مرا
من خواستار خویش نگاه کردمت همی | جز تو نبود باد به بحر و به بر مرا
بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی | ور دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی | از مکر و غدر خویش که فی بحر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او | افکنده بود مکر تو در چون و چر مرا
خواب و خور است کار ستوران و ای پسر | لیکن خرد بهست ز خواب و ز خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور | ننگ است سنگ با خرد از کار خر مرا

من با تو ای جسد ننشینم درین سرای / کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
اینجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور / بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من علایق رشته شد بیار / گرچه در از نام رفته بشمر مرا
روزی طالع بپر ازین گنبد بلند / بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند / یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
وکنون که عقل و نقل سخنگوی محرمم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
نام قضا قدر کن و نام قدر سخن / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام / چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختیست بارور / برگس ترا که گاو تونی و ثمر مرا
چون برگ خور ازشتی اگر گاو نیستی / انصاف ده بگوی جفا و مخور مرا
ای انکه دین تو بخریدم بجان خویش / از جور این گروه خران بازخر مرا
دایم که نیست خر که بسوی تو ابجدای / روز حساب و حشر مقر و وزر مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر / برخیر با مده ید و عالم ظفر مرا
اندر رضای خویش تو یارب دو جهان / از خاندان حق تو بکن راهبر مرا
همچون پدر بحق تو بحکوی و زهد ورز / زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
کوئی که حجتی توانائی براه من / از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

ایشده مشغول بکار جهان / غره چرائی بجهان جهان
یک جهانی تو پندیش یک / سخره گرفته است ترا این جهان
از پس خویشت بدواند همی / که سوی نوروز و گهی زی خزان
گر تو نه دیوی بهمه عمر خویش / از پس این دیو چرائی دوان
پیش تو در میرود او کینه ور / تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ / تاگه یک روز کشد در دهان

اگر تو



گرت بغرّاند رهوشت و رای / روی بگردان ز دروغ زنان
ازنت هر روز بفرداد به / وعده خیری که نباشد چنان
پیر شدت بر غم سمی و ریج / بر طمع و راحت شخص جوان
بر تو بامید بهی روز روز / چرخ زنان میشمرد سالیان
دشمن تست این ای پسر روزگار / نیست تو دو طمعش خبر بجان
گردم دار دلیسی از بهر تو / کرده نهان زیر خرد بر نیان
ایشده غره بجهان زینهار / کایمن ننشینی ازین بدنشان
تو بدراد شده زنهار خواه / دشنه همیمالدت او بر فسان
چون تو بسی خورده است این اژدها / هان بحذر باش ز دندانش هان
نامه شاهان عجم پیش خواه / یک ره و بر خود بتامل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد / کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو رستم کجاست / پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو کو اردشیر / کوست نه بهرام و نه نوشین روان
اینهمه با خیل و حشم رفته اند / نه رمه مانده است کنون نی شبان
رهگذر است این نه سرای قرار / دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همیخواندت / ایشده فتنه بزمین و آسمان
چند چپ و راست بیائی ز راه / چنین بروی راست درین کاروان
چند بودی و بیائی هنوز / توشه درین ره ز فلان و فلان
بانگ نداری که درین ره ز برف / که بدل بفروشی زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی / سودت ندارد خروش و فغان
چو نه بیندیشی ازان روز جمع / کانجا باشند کهان و مهان
انجا آن روز بگیرد دست / نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان و وبال / سست شدت گردن و پشت و میان

خیره چه گوئی تو که با دست این / در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز / بشکندش این شکر و با دبان
روی نخواهی که به قبله کنی / تات نخواهند چو پیچه سنان
خیز که بازپسین دم زدن / از تو بجنبد بشهادت زبان
چو که پرهیز و به توبه سبک / نفکنی از گردن بار گران
تا تو یکی خانه نو ساختی / ساخته شد سایه بیخانمان
در سپه جهل بسی تاختی / اکنون بکچند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر / دل بگمان نیست ترا بر قران
گر بگمانی ز قران کریم / خود نبری کیفری ازین بدگمان
سود ندارد تو پشیمان شدن / چون شود ایزد ز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است / بسته درین خانه پر استخوان
کان تو است این تن و طاعت گهر / گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است تنت اسب او / جز بسوی خیره صلاحش مران
خود سپس آرزو تن مرد / چون چه بدر پس ناکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است / عمر تو باد است و تو بازارگان
اینهمه مایه است که گفتم ترا / مایه به باد ارچه دهی رایگان
ای پسر خیره و حکمت بگوی / تات بود طاقت و توش و توان
ای بحر بیان در سیمرغ وار / تا تو بپرداد دشمن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا / تیر کلام است و زبانت کمان
روز و شب از بهر سخن همچنین / در همچوی واحسنی ... ان
تا ز تو میراث بماند سخن / خیز بروی زمین سفر جاودان

خیز بفرمان امام زمان
برکش در بحر سخن بادبان



این روزگار پرخطر و کار بی‌نظام / دام است بر تو که خبرت نیست وام وام
بر تو هوا فکند درین دام روز و شب / بایدت باره ای ناکام یا بکام
دل بر تمام نوش و دام بحث کن / با این دو دام دار ترا کی رود دلام
اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه / کو دام کرد مرد درو فرش و آستام
شوم است مرغ و دام مراو را اگر صید / پیشام خفته به که چو از دام جور ده ام
رفته است سوی شهر اجل هست روز روز / چین رفتن غریب سوی خانه کام کام
چو نیست و جز رده عبرت رود ها / زه پر ز جز دو جوی هواسر در دیره خام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن / زین جز دو جوی کو خوش و راه بی‌نظام
هر روز روزگار تو بد و گر دهدت / کان را اگر زدید نخواهی همی حرام
ای روزگار چونکه تو بدت حلال گشت / مار او کشت مال حرامت همه حرام
احسان چرا کنی و بفضل بجای آنکه / فردا بروز جنگ و جهاد کشی حسام
هر کو قرین نیست نپسندد ز تو مگر / کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من بتمامی شنوده ام / زیرا که من ... بوده ام همه تمام
بیزارم از تو یارانت همه مر مرا / با حشر با شما نه علیک است و نه سلام
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم / فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام
لیکن مرا اگر سبکی صبر خوشتر است / بر ناقص نز دست فرومایگان طعام
با آبروی تشنه بمانی ز آب جوی / به چون ز بهر آب کنی با خران لطام
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی / گر مر تراست مملکت از چاج تا بشام
آزاده کریم بیالاید از لئیم / چون دامن قبات بپوشانی از لیام
با مهر با خسیس که رنجه کند ترا / پوشیده نرم نرم چو مر کام را لگام
چون رنج کی مگر ز چه پیشی تو از خسیس / جز رنج کی چه دیده مگر زر ز کام کام
بدخوی شد ز خوی بد یار بد چنانکه / خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
گر شر نیست از آنکه پس یار روی کس / پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام

شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین / بنشین بر اسب عذر و طمع را بکن لگام
در نامهٔ طمع به نبشته است دست دهر / نه دل بگر که دال و سرانجام وای لام
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست / زیرا که کارهای تو دام است و دام دام
بی باک و بدخوی که بدانی نگاه چشم / نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام
بیرحمی و درشت که از دست بند تو / نه نیک نام است و نه بدنام بی زکام
مر دست خویش در رسن دین حق زدم / از تو مگر رهیت نخواهم نشان و نام
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم / زین چاه ژرف شش ده بی سقف بی بام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم / یکپایه از صلوة و دگر پایه از صیام
ای بر سر دو راه نشسته درین رباط / از خواب و خورد بیهده تاکی کنی کلام
از طاعت تمام شود ای پسر مرا / این جان ناتمام سرانجام کار تام
از بهر آن داد ترا کاهلی مکن / در کار اگر تمام شوی دستی ایکلام
کشا که کارهای جهان جمله بازیست / جای مقام نیست مجو اندرو مقام
دست از جهان سفله بفرمان کردگار / کوتاه کن دراز چه افکنده زمام
گر عمر خویش نوح ترا وام سام نیز / زینده برفت آخر چه نوح و سام
سنگی زده است پیری بر طاس عمر تو / کازا بهیچ روی نباید کسی لجام
پیری و سستی آمده کشتیم جفت و خیر / زین پیشتر ز جفت کسی مرگ را علام
فرجام کار خویش نکو کن چو عاقلان / فرجام جوی روی بنه ده بدو دوام
در کشت روزگار مشو سنگدل که چرخ / بر یک قرار ماند نخواهی همی مدام

ز خور لشکر و داد مرداد / تو اندر داد ما را هیچکس داد
محالست این طمع بیهات بیهات / کسی دیدن که دادش داد خرداد
ز بهر آنکه با در دامت آرد / چو مرغان مر ترا خرداد خورداد
کلا خورداد گیتی مرد بادیش / از آن آید پس خورداد مرداد

همی



همیشه خواهی که جاویدان بمانی / درین بر باد خانه نیست بنیاد
تو تا می با دمیانی شب و روز / درین خانه بر آید سال هفتاد
ازین بر باد خانه هم باخر / برون باید شدن ناچار با باد
چه گوئی کین علوی گوهر اکنون / بدین زندان و این بند از چه افتاد
دگر لیتش بجرمی پس پیمبر / درین زندان سوی او چون فرستاد
و گر در بند مال و ملک دادش / چه خواهد کرد نشن چون کردش آزاد
ترا زندان جهانست و تنت بند / برین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنگر سحرگاه / برین دولاب بی دیوار و بنیاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد / بیادیده است بر پیروزه گون لاد
چرا گردد بگرد خاک ویران / همی چندین هزار این چرخ آباد
مراد کردگار این ازین چیست / ز بیمعنی چه داری یاد از استاد
گر البته نکشتی کرد این در / ز تو بر جان تو جور است و بیداد
دگر بارت نداد اندرین اندر / بر ایشان ابر رحمت می بیارد
دگر کعشند هر کس بدین در / نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در / نخست از بندیان کس چون تو فریاد
طمع چون کردی از کمره دلیلی / نرو بید هرگز از تو لا دشماد
درین کردند از امت نیز دعوی / ثنی هفتاد یا نزدیک هشتاد
هم آن این را هم این آنرا شب و روز / ز گمراهی ز بد دینی کند یاد
ز حرفی علم شادا شد هر یک / ستور است آن نادان باشد و شاد
نژاد دیو ملوند یکسر / مرا یاد آنکه ازین کوه باره آزاد
حذر از شر و رنج راهداران / گرده خویش را ایمن مداراد
ترا گر قصد بغداد است آنکه / نبشته بر در تو راه بغداد
ولیکن جز امیر شیر یزدان / کسی این راز را بر خستن نگشاد

به تنزیل از خیره ره جوی و تاویل | ز فرزندان او یابی و داماد
از آن داماد کایزد بدیه دادش | دل داماد صمصام و کف آلاد
دل سندان از و گر بد بکالد | فرو ریزد دل سندان و پولاد

اگر کار بوده است و رفته قلم | چرا خورد باید به بیهوده غم
وگر نآید از تو نه نیک و نه بد | روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر بت پرست | بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکاره‌ئی تو خدایست اگر | بدست تو کرده بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر | بشر حکم کرده است بیش و نه کم
وگر جمله حق است تو از خدای | برین راه بس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی | برابر دو ذم است و بر پیچ و خم
مرو از پس این رمه کی شبان | زهرهای‌های چو اشتر قرم
محور خام کانش نه دور است پخت | بجا کش اندر تخیره ندم
سخن را بمیزان دانش بسنج | که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک | نیاید بهم تا نیابدش نم
نهاده خدایست در تو خرد | چو در مار و نور و چو در سنگ سم
خرد چیست جان سخنگوی تست | که از نیک شاد است و از بد دژم
ترا جاه نامه است و کردار خط | بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس | که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک | چنان چون شنیدی برین هفت خم
بفعل نکو جمله عاجز شدند | فرومایه دیوان ز پایه جم
فسونگر بگفتار نیکو همی | برون آرد از دردمندان سقم
الم چون رسانی بمن خیره خیر | چو از من نخواهی که یابی الم

بگردد



اگر آرزو نیست کارزادگان | ترا پیشکاران شوند و خدم
شبان کف موسی بکرد از ادب | چنان چون شنیدی بدان خفته‌ام
بداد و دهش جوی حشمت که من | بدین دو تواند شدن محتشم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب | نه بگذار دست و نگشای فم
از آغاز بودش بداد آورید | خدای جهان را بدید از عدم
اگر داده کرده است پس تا ابد | خدائیست باید کان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند | بود داد تریاق و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد تیغ | از برا حریص چنین بر ستم
بمردی و بی نیروی بازو مناز | که نازش بعلم است و فضل و کرم
شنیدی که با زور بازوی پیل | رهی بود کاوس را رستم
بدین جوی حجت که مرد خرد | بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا زو رشد | بدو مفتخر شد عرب بر عجم
حسین است و بعقد و بیدین اگر | فریدونش خالست و جمشید عم
رسید بین بکن حیره دانش طمع | که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک مانده بگاه نظر | اگر در دهانش نهی رود زم
درم پشت آید چو دین باقی | ازین زانکه بنده است دین را درم
که در دین و دانش چرا بایدت | سوی معدن دین ز دانش بجیم
سوی ترجمان کتاب خدای | امام الانام او و فخر الامم
نگرد از بزرگان عالم جز او | کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم | که بیرون شد از دین بدو یار دم
فراهیخته از بهر دین خدای | به تیغ از سر سرکشان اشتلم
مراو را اگر ید احکم الحاکمین | بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان | نه جز در عطاهاش کان نعم

نه جز قول او مر نهی را امر و / نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر / سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شده است از جهان حضرتش / چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مرا گوش و دل بود کر / ز گوشم بعلمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا / چو خوردم ز دریای او یک قحم
بجان و دلش در ز فرش کنون / بهشت برین است و باغ ارم
اگر تهمتش کرد نادان چه باک / از آن بس که کور است و گنگ و اصم
از آن پاک تر نیست کس در جهان / که هست او سوی متهم متهم

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند / گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رقیبان به بصر هست بوند از بر ما / این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی ستاره است و لیکن سوی من / پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی / به هزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرتان / خرد و جان سخنگوی بما دارند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم / بر نیابند و برین گنبد پیروزه برند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است / جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند
اندرین جاه گیاهان زبان کار بس است / زین چراگاه از ایرا حکما برحذرند
چند مردمی ای خواجه درختی عجب است / که بر و گل ادب و تمییز برگ و برند
از درخت است رگ و بر خویش بچین / پیشتر زانکه ازین بستان بیرون شند
راه برگیر و سبکبار شو و کن جای قرار / خانه زانکه مقیمانش همه بر سفرند
همگان برخطرند ارکه مقیم اند و گر / ره نمایند سوی خطران بیخطرند
رهشان نو گرفته است و ندارند خبر / زان چو آهو همه در بوی دگر و با نظرند
چنین مقیمان همه مشغول مقام اند و لیک / یکیک از ساخته خویش همی برگذرند



ره پدار فسون سخره و افسون کنند / وانگهی جز که همه تشیل و افسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است / همگان کینه در و خاسته بر یکدگرند
دردمندند بجان جمله نبینی که همی / جز همه آنکه زبان کار بدیشان نخورند
سخن بیهوده و کار خطا زیشان سهو / سخن بیهوده و کار خطا را بدرند
با هزاران بدی عیب یکیشان هنر است / گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است / وین ستوران جنابیه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست / بار اگر خر کشد انعامه همه پاک خرند
بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند / زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
وعده‌شان روز جزا خواب و خور و سیم و زر است / زانکه هشته همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت اینست که تا مرده زنده شود / حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود فرد / هر یک از حکمت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر او را پسرا / پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حق اند / بجلالت بجهان در چو بدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بسزا انکه ترا / پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
سپری کرد توانند ترا از آتش تیز / چنین همی زیر قدم گردن دیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است / که بران شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان / صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند
داد در خلق جهان جمله بدیشان گسترد / چه عجب گرچه پسر همچو پدر دادگرند
شیر دادار جهان بود پدرشان بکف / گر از ایشان برمند اینکه یکایک جگرند
می‌بدیشان شکرم جاهل بحرمت را / که خران را حکما نیز لشیران شکرند
سود مندند همه خلق جهان را چو شکر / جان من باد فداشان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همی کرد به بیمار درست / دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند
منکر سوی گروهی که چو پستان از خلق / پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند

پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم  این خران را که چو گنگ از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر  سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سمرم شده افتاده ام از خانه خویش  این ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند
اگر این کوردلان را تو بمردم شمری  من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون بپرید که صلح لکیک  که سر مر ابلیس لعین را حشرند
سپس باقر و سجاد روم در ره دین  تو بفرزند و سپس جامه که ایشان ببرند
سخره دیو شدی گر پس ایشان بروی  زانکه ایشان همه دیو جندی و بحرند
عمر اندر سقرت جای دهد پیش اگر  بر روی بر ره اینها که رفیق عمرند
ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای  امتان را ز پس جد و پدر راهبرند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود  سوی رضوان خدا دلبران زان گهرند
پسرت گر جگرست از تن تو فاطمیان  مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان باش و بدان آب حیات  خضر این دور شد که هرگز نمرند
شکر اندر سخن خوب و سبک شیعت را  تبنهای گران ناصبیان را ببرند
سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق  سخن خوب ندارند همه بی هنرند

دام است جهان ای پسر دام  زین        ندارد دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول  دانه تو چه چیز است جز دد و دام
چون خواره شدستی چو مرغ لیکن  ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی  در دام کسی کام یابد انجام
کامستی اگر یابدی ولیکن  کامی که بیابد باشد آن کام
زین قد چو تیر و الف چو لامی  کین زود شود چو کمان و چون لام
جان دام خدا نیست در تن تو  یک روز تو باز خواهد این دام
گر بازدهی کام او بخوشی  ورنی بستاند بکام و ناکام



هو

اندر طلب دام تو ربانیست  همواره چنین سال و ماه و ایام
چون بابدریت چاشت خوردمستی  ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوشست جهان از ره چشیدن  چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوشیهاست  زهر است چو چون فرو شد از کام
کیسی چو و در خانه نیست او را  آغاز یکی در دگر در انجام
زین در چو در آئی بدان برو شو  در سر چنین کهف نوح با پیام
بیهوده چه داری طمع در اینجای  آرام که این نیست جای آرام
بس بخطر و خار کام یابی  رنجهای بی اندام عمر سوءنام
دل را ز جهان بازکش که کیهان  بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس ملکان را که او فرو خورد  با ملکت و با چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو  گیرم که توئی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی  بردی علم ای خیره خام بر بام
ناکام در اینجا بیت آوریدند  بازو زنی از اینجا برو نشوی کام
اسلام دلبستان نیست و عالم  مانند سراییست و دال رهتام
اسلام دلبستان نیست پورا  پیغمبرت استاد و چوب صمصام
بنگر که چگونه از این دلبستان  بگریخته سوی بتان شد بهنگام
اینها که همه فتنه بتانند  از دین چه بکاستشان بگرام
انگور بدو دهیش میرده میل  هرگز زده نی نماز یکگام
این غافلکیش کشته تیش غالب  این بسته میان بپیش طعام
زی عام چو تو مال و ملک داری  خواهی علوی باش و خواه حجام
این دیوسران را مدار مردم  گر هیچ بدانی لطیف و دشنام
گر رام شدند این خران تبان را  باری اگر تو خری مشو رام
دانی که محالست اگر بمانند  ارواح چنین در سرای اجسام

دانی که چو اینجای نیست جایت    روحی که مجرد شده است از اندام
یکیک چو برون میشوید ازینجای    این کار بآخر رسد سرانجام
آنگاه بیابند داد هرکس    مظلوم بگیرد گلوی ظلام
امروز بیابد ستمگران را    داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشده است از اول کار    تا آخر خیری ز علم علام
هرکه نپسند در خلق بیداد    آنکه این فلک آفرید و اجرام
این حکم درین کار کرد پیدا    تا آنکه رسول آمد است پیغام
لیکن بکند حکم عادل عدل    تا وقت نیابد قرار و هنگام
امروز بد و نیک مینویسند    بیکار نمانده است نامه و اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی    مشتاب بکار و زدیک تا شام
کین گنبد بدرام کرد گردان    سوزیده بسی کرد کار بدرام
کز حاکم حکم را مقرست    در خلق چرائی چو گرگ و ضرغام
ای مام یتیمان سوی تو خارست    لیکن تو بسی که خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد    فردا همه بر حق راند احکام
ور تو بپذیرد اگر تو فردا    گوئی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت    بر حجت حجت بدل بیارام

براه دین نبی رفت از آن نمی باریم    که راه با خطر و ما ضعیف و بیماریم
چو روز در ره ما گر رفت اگر بسفر    بحر لشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین لسان ستاره برو بپناییم    ز چشم خلق و لشب رهبریم و بیداریم
دگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم    چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمت است و خرد هر فرود مردان را    وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی زما چو گل است یکی چو خار بطبع    اگرچه یکسره جمله لسان گلزاریم

بح



سخن بعلم بگوییم تا زنیک و دیگر    جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند گر من و تو مردم کیست    که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستان است    که ما بجمله بدین بوستان درختاریم
بپای تا من و تو هر دو اندر حث خدای    ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله آغاز تا سخن گوییم    که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
اگر تو لی بخرد با ضبی مسلمانی    زراکه گفت که ما شیعه اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهترند چه سود    که در فلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سرهای خدا    همی بما برسانند کاهل اسراریم
لغار سکین در نه لغار دین اندر    رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهره ما گندم است و بهر تو کاه    گمان مبر که چو تو ما ستوده که خواریم
بخمر تن چو تو خرمست گشته شاید    که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی    نه بیهشی و هما زور وز شب به تیماریم
چو آگهیم که مستی و بیخرد مارا    اگرچه نیست بیازاری از تو ما زاریم
وزان قبول نگر که تو حکمت شنود نتوانی    همیشه با تو ز حکمت دهان بسیاریم
تراکه مار گزیده است جمله تریاق است    ز ما بخواه گمان چون زری که ما ماریم
ترا اگر بگوارد شکر که بیماری    شکر خوش است سوی ما که نه بیماریم
وگر چنین و چرا چون همی نیاری گشت    چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
خرد ز بهر چه داد مان که تا بخرد    گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
مکن بدی و تو نیکی بکن چرا فرمود    خدای ما را اگر نه حق و قهاریم
چرا که گرگ ستمکار نیست خدای    بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا با بانگ و خروش و فغان بیمعنی    کلنگ نیست سبکبار و ما سبکباریم
چرا بر آهو نخجیر روزه نیست و نماز    چرا من و تو بدین کارها گرانباریم
چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان    مگر خرد که بر آن بر ستورلا ریم

اگر بفضل و خرد برتران خداوندیم		همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا		که بی خرد بمثل با درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که ما با مر خدای		چرا که یکمه تا شب بروز نا هاریم
بخون ناحق ما را چرا امیر اند		خدای اگر سوی او خولی و ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم		نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواب وی آید همی گناه از ما		نه ایم عاصی و بل خوب و نیک کرداریم
وگر تو گردی چنین کار را نباری گشت		مباد از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری		نه مردمی و ز تو بالجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را		به پیش حمله تو پای بحث نفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را		بر آوریم بچرخ و برز بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن		از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر		شگفت نیست که ما نزد تو زنگاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما		چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم
سپه نباشد با صد ستور یک مرد		روا بود که شمار اسپاه نشماریم

گرد کرگون بود حالت پار سال		چونکه دیگر گشت باز امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان		بدر بودی چون شدستی چون هلال
ای نشانده دست روز و ماه و سال		بر کند زو زینت دست و ماه و بال
بر ضلالت بود روی اکنون چرخ		گشت روی بر ضلالت چون زکال
گر عیالت بود بنی فرزند و زن		بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جهان اکنون کجا جوید ترا		گر تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد اکنون می بجست		راه هست او زنهار از دنبال
زانکه چون دیگر شدستی سر بسر		پس حرامی محض اگر بودی حلال





ای لبی آلیده مردار زالبقر		پشت آید روزگار مردمال
روزگار انجات همیخواهد نبیت		سودمند آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و ز طاعت گزین		علم و ظلم باید ترا پرهیز حال
فعل نیکو را لباس جانت کن		شاید ار برتن نپوشی خز و آل
روی نیکو زشت باشد گر نیک		زشت باشد روی نیکو را فعال
جز گر اصل نیک نا ید فعل نیک		بار بد باشد چه باشد بد نهال
درش نا خوب فعل نیک را		جمع کن چون انگبین اندر نغال
دیو بت از طاعت بری گرد چنانکه		چون ز رهبندی کمر گردد دوال
نیک نام از صحبت نیکان شوی		همچو از پیغمبر تازی بلال
چون بسوی خورشید دارد روی خویش		ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیر باشد نا مور		نا مور باید ز ما در دانیال
مرترا نیکو سگالد یار تو		چون مرا ورا تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی		از مدیح من چرائی گنگ و لال
بیهال است از خلایق مصطفی		تا گزیدش کردگار بیهمال
راستی را پیشه کن کاندر جهان		نیست الا راستی عزم الرجال
راستی دد کار بر ترجیلی است		راستی کن تا نیایدت اختیال
چون فرود آید بجای راستی		رخت بر بندد از آنجا اقبال
جانور گردد همی از راستی		حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز		دور فکن بار از پشت و بال
گر کمندی تا بد از خام طمع		زود بندد گردن شیران نکال
ور بکاری آزمون را تخم آز		گر بروید بر نیاید جز محال
اسب آزت سوی بدبختی برد		زین بنخت به فروز زین عیال
من برین مرکب فراوان تاختم		گرد عالم که یمین و که شمال

زین سواری حاصلی ناید مرا / جز که دست محنت و گرد ملال
زین اسب از دلستانی پیر / نعل او خواری عنان او سؤال
تا فرود آری بآخر گرچه دیر / بر در شهر نبندی لا محال
سوی شهری بی نیازی رهبرش / چند گردی کور وار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور / دور زین بدشور از خشک نال
گر همی عز و جلالت بایدت / چون نگردی گرد دین ذو الجلال
عمر فانی را درین کار ببند / تا بیابی عمر و ملک بی زوال
با قلستی بود کار امروز کن / خویشتن را نیک روز و نیک فال
انجهان را اینجهان آینه هست / نیک بندیش اندرین نیکو مثال
گر کهی باشی جبال و کاه نه / پس چه چیزی تو بگوئی جز خیال
گر نیابی در بینی راه دین / از ره دانش نیلفنجی کمال
بیگمان شو زانکه ناید حاصلی / زین سرای پر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی / سر متاب از عمرو و زید و قیل و قال
قال اول جز نبی کس نگفت / وانگهی زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان / مر رسول مصطفی را کیست آل
صف پیشین شیعیان حیدرند / جز که شیعت دیگران صف نعال
خیل ایزد حیدر است و ر اکبر / وز فلان و بو فلان بگسل حبال
بیخطر باشد فلان با او چنانک / پیش زر گر بیخطر باشد کمال
تا ببودم من بجید متصل / علم حق با من نمی جست اتصال
همچو آن تاریک رویان روی من / تیره بود و تار و خام و بی صقال
چون بمن بر تافت نور علم او / روی دین را عالم اکنون نیک خال
شعر پر علم مر زبان لبس است
جانفزای و پاک چون آب زلال

کار و



کار و کردار تو ای گنبد زنگاری / نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک و پراکنده کنی فردا / هرچه امروز فرازی و بنگاری
تو همانا که نه هشیار سری ورنه / چونکه فعل بد از زشت نیکاری
گر نه مستی بی اگه بیا زر و بیم / مار تا مار از بهر چه آزاری
بچه تست همه خلق و تو چون گربه / روز و شب با بچه خویش به پیکاری
مادری هرگز چون تو ندیدستم / نیستان با تو و نه بیتو مگر خواری
زن بدخو را مانی که مر ایا تو / سازگاری نه صوابست و نه بیزاری
نیستی اهل سزاوار ستایش را / نه نکوهش را از یراک نه مختاری
بلکه یک مطبخ چون نیست ز بهر ما / انچنان و تو یکی مطبخ و سالاری
گر مراین خاک زمش را تو چه طباخان / می بپوئی مزه و رنگ بناچاری
گرد کارت را من در تو همی بینم / ره چشم و دل ای گنبد زنگاری
تو به پرگار جز و پیشه روانیم در / بیخطر زنکی نقطه پرگاری
مر مرا سوی خرد بر تو نبی فضل است / سخن گفتن و تدبیر و هشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو / جز بر از شمع فروزندگی خواری
شمع تو راه بپایان برد و دریا / شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد همچو اند / بل که مارا مانده است بهمواری
با خداوند ترا خانه نگه داریم / گر تو او را فلکا خانه کرداری
زینهار ای این گنبد گردان را / جز یکی کارکن و بنده نپنداری
بر من و تو که نه جسمیم کهبائی است / که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاک و بدریا در / نیست پنهان شدن از وی به نهانداری
گر ترا بنده خود خواند سزاوار است / و گرش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی مر او را / بندگی کن به درستی نه بیماری
مرد وار ای پسر از خانه بکوشو / چه بری روز بخواب و خورداری

دهر گردنده بدین رسن پور را / چند خواهدت همی کرد خبرداری
تو همی بینی کت پای همی بندد / پس چرا خاموشی و خیره بگفتاری
شصت سال است که من در رسن اویم / گر نمیرم تو بگر تا نکنی زاری
مر ترا تا تازی رکنی فردا / چون نیامد ز تو امروز مرا یاری
چو که بر خویشتن امروز نبخشائی / رنگ او داج بنشتر ز چه میخواری
خفته خفته و گوئی که من آگاهم / که شود بیرون لنگ است ز رهواری
گر نه خفته ز بهر چه کنی چندین / زرق دنیا را از طمع خریداری
بامدادانش دهد وعده بشامی جوش / شامگاهانت وعده بنهاری
چون بگوئیش که تا چند کنی رمز / تو رو از زرق ستمکاری و غداری
این یکی جادو و مکار زبون گیر است / چند کردی ز پس او بسبکساری
چون طلاقی ندهی این زن عیار را / چو که مردان کاری بکنی کاری
گر ز بهر خور و خوابست ترا کوشش / پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این شور لیست یکی کرم بیارد / بهر انجش تر و خشک عیاری
حرمت خداوند جهان تا تو / برهی یک ره ازین معدن دشواری
تو چو خر فتنه خور و خوش شدی ای نادان / اینت نادانی و بخسی و نگونساری
تا همی دست رست هست بکاری / بکنی روی بمحراب ز جباری
چون فرو ماندی از معصیت بحیی / آنکه اقرار بیاری بگنه کاری
گرچه طراری و عیار جهان از تو / عالم الغیب یکی جز د و طراری
سیرت زشت نه اندر خور احرار است / سیر خوب است کو گر تو ز احراری
گرچه بسیار بپوشی همان زشت است / زشت هرگز نشود خوب بسیاری
بخوی خوب چو دیبا و چه عبیر شو / گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی / گر خر از باده نه ببهنده بازاری
سخن حکمی از حجت بپذیری / گر تو از طایفهٔ چیده کرداری

الهی



ای کهن گشته در سرای غرور / خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز / تو گهی مست خفته گه بیدار
شادمانی بدانکه از سلطان / خلعتی فاخر آمد و منشور
تا به پشت یکی دگر فاسق / پیش بهتر رودت فسق و فجور
تات شاعر مدیح در گوید / شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد / بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنک / در سرای غرور نیست سرور
چند فتنه ز آن سرای قصور / بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی بر آورده است / نوحه نوحه گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین / نه نشابور ماند با شابور
بر کهن کردن همه نوها / ای برادر موکلست دهور
عاشش زالجحفلی است لقب / سکرش را برادرست کرور
کسی است که جیبت ز عالم / غرض کردگار فرد غفور
چون زمین بر گشتگی است چرا / آسمان بی لقاوست و فطور
تو چه گوئی که مر چرا بایست / اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
ناپدید آید اشتر و خر و گاو / مار و ماهی و گژدم و زنبور
این یکی رهبد جو بود بکمان / پای کوبد بنغمهٔ طنبور
تا ز بهر یکی که پنجه سال / عمر بگذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه دریغ آید / زین فرومایگان و اهل شرور
پس چگوئی ز بهر ایشان که / آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج ندهیشان / چون دهدشان خدای جور و قصور
این گمان و خطا و ناخوب است / دور باش از چنین گمانی دور

گرت هوش است و دل پذیر پذیر | سخنی خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگر است مردم را | سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندر و بر مثال جانوران | مرد مانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند | وین فرومایگان خس اند و قشور
دزد مردان بسان موشانند | وین سبکسار مردمان چو طیور
عمر مردان چو ماهی اندر جوش | ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ | فضل دارد چو بر حنوط و بخور
خامشی از کلام بیهده به | در زبور است این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او سخن است | بدرودی بر چو در دمند بصور
گر بترسی ز نا صواب جواب | وقت گفتن صبور باش صبور
بزن و کودکان مگر | اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزینی | گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این نبید بلند | عند کأسا مزاجها کافور
دل و جان را همی بباید شست | از محال و خطا و گفتن زور
تا به هنگام خواندن نامه | مجملی بایدت بروز نشور
از بد و نیک و از خطا و صواب | صبیت اندر کتاب مانده گور
همه خوانند بر تو خیره نماند | یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب رسول | روز محشر که داردت معذور
بندهٔ کارکن با مر خدای | بنده کارکن بود مأمور
جز بپرهیز و زهد و استغفار | کار ناخوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر و زهد | خواند بایدت لبت ویل و ثبور
بازگی کرده از تو خشم خدای | بچشم با کجایان و ستور
ای پسر شعر حجت از بر کن | که پر از حکمت است همچو زبور

چون



چون نکو بنگری که جهان چون شد | خیر و صلاح از جهان جهان چون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان | سیرت جهان دگرگون شد
چشم تو فرزند طبع کرد و بینت | خاکش کرد آن بزرگ گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی | همت گردون دون اگر دون شد
چون الفی بود مردمی بمثل | چونکه الف مردمی کنون نون شد
چاکر بان پاره گشت فضل و ادب | علم بمکر و بزرق معجون شد
ای فلک زود گرد وای بران | که بهوای فتنه چون مفتون شد
هر که بشمع خرد ندید رهت | پیش تو مدهوش گشت و مغبون شد
از چه در آیی همی درون که چنین | مردی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا | قول همه زرق و عدل و افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان بد | باز کنون حالها همیدون شد
بار بهمایون چو جغد گشت خری | جغد شوم خری همایون شد
سر بفلک برکشید چهره دی | مردی و سروری در آهون شد
باد فرومایگی وزید وزد و | صورت نیکی پژند و محزون شد
خاک خراسان چه بود جای ادب | معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ کنون | خانه ویران بخت وارون شد
ملک خراسان بجز و مرد دین را | دین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون نحس را جهان | خاک خراسان مثال قارون شد
بندهٔ ایشان شدند باز نگر | نجم خراسان نحس و محزون شد
چاکر قفچاق شد شریف ز دل | چهره او پیشکان خاتون شد
لاجرم از ناقصان امیر شدند | فضل بنقصان و نقص با فزون شد
دل بگروگان آنچنان ندهم | گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست این | گر تو سوی گرگ نحس مأمون شد

آدمی جهل و جفا شومی را — جان تو بدبخت خاک مسنون شد
سوی تو ضحاک بد هنر ز طبع — بهتر و عادل‌تر از فریدون شد
تات بدیدم چنین اسیر هوا — ربود دلم درد و مند پر خون شد
دل بهوا چنین دهی که چون تو بده — بیشتر از صد هزار مرهون شد
ارزه دانش بکوش و اهرونی — زیرا که اهرون بدانش اهرون شد
جامه قصابون شده است پاک چو ذ — جان و دلش راستون و مرهون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد

جان لطیفم لعلم ز فلک لیست
گرچه تنم زیر خاک مسجون لیست

بسی گشتم پس از اندرین فیروزه‌گون خیمه — کم آمد عمر و ماند مایه آز و زور اکم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا — که بر دو عارض من بست دست چون قالم
بمروارید دیبا شاد باشد هر کسی جز من — که دیبا تا کو شد بمروارید شد معلم
بگویم من چو نرگس که بر عارض پدید آید — مرا زیرا که نفرزاید چو نرگس را کیا مدتم
درخت مردمی را اسیر غم نیست جز بری — خرد بار درخشان است شکر طبع و عنبر شم
ز بر خم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو — شکوفه است و باری نیست لی رجو گرفتی خم
بچشم دل ببین بستان یزدان را که کس گشته — که گوناگون درختانی که ننشاندشان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر — یکی همچون یکی شکر یکی عنبر یکی علقم
یکی چون مرغ پرنده و لیکن پرش اندیشه — یکی پاینده گردم و لیکن بیش او از قم
یکی را سر همی ساید فرو فخر بر کیوان — یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکی را شاخ فضل و برگ علم و بار او رحمت — همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را دی کفر و دست جور و پای او تهمت — همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون زیر که آب و بقول نوش فرینده — چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او مرهم
یکی گوید شرفم من عرابی گوهر و نسبت — یکی گوید عجم را پادشاه بر خود فزید جم

ای



شرف در علم و فضل است ای پسر عالم سوی خالق — بعلم آور نسب نه در چو بعلمان سوی بلعم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد — نه چون عیسی بود هر کس که باشد ابن مریم
ز راه شخص ماننده است نادان مرد با دانا — چنان گرد و رجیع سور ماننده است با ما هم
بپیغمبر عرب یکسر مشرف گشت فرمودم — ز ترک و روم و روس و هند و سند و بلکی و دیلم
اگر فضل رسول از دل کنی نزدم جمله برخیزد — یکی سنگی بود در کین و یکی شوراب و چه زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف ماند — پدرت و مادر و فرزند و جد خویش و خال و عم
چو جسم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا — چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت چون خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت — یکی مرزر و دین را که یکی مر آب دین را نم
مکان علم و فرقانست جان و جان تو علم آیت — ازین جان و دویم یکدم بجان اندر بیاید دم
اگر با بیهشان خلق صحبت کرد خواهی تو — کناره گیر باید تا ای پسر زین بیکناره رم
سخن با بیهشان جز سخره و سخنه مگو زیرا — ولیکن بار مه هرگونه کاید همی پر جم
سخن چون بار و توری خوب و باریک و لطیف آور — سخن چون بار باید تا برون آید ز بار غم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی — چو فردا این سخن گویان برون آیند از این کم
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر — تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی رود و سرود آسان دوی یکسر مزدوران — سوی محراب بتوانند جنبانیدنت بر سم
سبک باشی برقص اندر چو بانگ موزیان آید — ترا تو در پدید آید تا که علت بلغم
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستمکاری — ولیکن حاصلش را فردا اگر آید بار تخم سم
ترا فردا ندارد سود آب دی و دنیائی — اگر بر روی تای نادان بر آئی آب رودم
ترا غم کم نیاید تا درین دنیا همی جوئی — چو دنیا را ابد نی و ادی همانست عمر بی غم
ترا دیو لیست اندر طبع رستم خو ستم پیشه — بهبند طاعتش کردون بهبند دستی از رستم
درین پیروزه‌گون طارم مخور آرام و آسایش — که تا زاید همی روز و شب و تا ساید این طارم
اگر حکمت بدست آری باسانی روی زینجای — و گر حکمت بیلفنجی برو نشناید بیت لستم
نیابد بر تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت — بجز در بهر طاعت جز نجم و ز بهر حکمت جم

زهر آنچه کاید با تو غمگینی نوی شاید      زهر آنچه کاید بر ما نخواهی چون بوی مغتم
زهر چیز بیچاپیل برنجی به بود زیرا      بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخا ابکم
گشاده‌دستی گوئیش دیست بربسته زبان و ...      دهن بر هم نهاد سستی مگر بینی درم بر هم
گهرهایی همی از حجت اندر طبع خواهنده      اگر هرگز نبشر اندر گهر باید کسی مدغم

کمیت زبان را ضمیر است میدان      سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین      بر اسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را      اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کره      مگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را نیک بنگر      درین پهن میدان ز تازی و دهقان
عرب بر زره شعر دارد سواری      پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون      ره رومیان زی حساب است و الحان
مصور بکار است مر چینیان را      چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی بار جوید نهان راز پیدا      یکی باز داند گلان را ز ارزان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن      طرازیدن آب و تقدیر بنیان
درین هر طریقی بر تو شمردم      سواران جلدند و مردم فراوان
چه دانست از اول چگونی که ایدون      زنان را بپیمود شاید به پیکان
که دانست کز نور خورشید گیرد      همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست که چندین زمین تا مساحت      صد و شصت بار است خورشید تابان
که کرد اول آهنگری چون نبوده است      از اول نه ابزار خالیک و سندان
که دانست کین تلخ و ناخوش بلیله      حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود از اول که در دشکم را      قرز باید از چین و از روم و آلان
که بود آنکه او ساخت شنگرف زو می      ز گوگرد و سرخ و ز سیماب لرزان



که دانست کافزون شود روشنائی      بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان
که بود آنکه زرسیم فضل او نهاده است      مر زرگر آن ز جنبین کرد کیهان
که بود آنکه کمتر بکعب‌شمار او شد      عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جا بود زان عزیز است بر ما      که بسیار نفع است ما را ازیشان
همی خویشتن را نه بینم نفعی      نه در سیم و زر و نه در در و مرجان
در اینها بچشم دلت ژرف بنگر      که این را بچشم و سرت دید نتوان
بدربان چشم سر اندر بماندی      یکی چشم و دل را مکن نیز دربان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی      نماند ز چشم دل آنچیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم و سر و دل      مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیه او است ما را که در ما      بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهر است و دل و جان پاکان      بلی مر خرد را دل و جان سردکان
خرد کیمیای صلاح است و نعمت      خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی      جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاک است لیکن      دلت را خرد کرد با جان نگهبان
بزندان دنیا درون نیست جانت      خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولی نهفته است      بدل در نشسته بفرمان یزدان
همیگوید اندر نهان هر کسی را      که چون آنچنین است و دین نیست خوبان
ز آغاز چون بود ترکیب عالم      چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی      تهی جایگاهی است بیحد و سامان
چگونی در آنجاه گردنده گردان      روا نیست با ایستاده ازینسان
خدای جهان آنکه بوده و داند      خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چه دانست      که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد گو رسول خدا نیست زی تو      چه خوانده است بر تو درین باب برخوان